بد و نیک ما از تو آید کلید ‏— ز تو نیک و از من بد آید پدید

نکوئی کنی گر من بد کرده ام ‏— که بر را حوالت بخود کرده ام

نخستین ازین نقش ما سر گذشت ‏— بتست آخرین حرف ما بازگشت

نه تو آیتی در من آموختن ‏— ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام توام جان نوازی کند ‏— بمن دیو کے دست بازی کند

نگویم روا تا تو از خویشتن ‏— که گویم توئی باز گویم که من

گر آشفته در ناتوان میزیم ‏— چنان کافریدی چنان میزیم

ایشم هم چنانست زان بارگاه ‏— که چون خسته شوم درین کارگاه

فرو ریزم از طلسم ترکیب خویش ‏— دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرگنده خاک مرا ‏— نبیند کسے جان پاک مرا

پژوهنده حال سست من ‏— نهد تهمتی نیست بر هست من

رعیت آن نمودارش آمد بدست ‏— کزین غائب آگاه گردد که هست

چو بر هستی تو من سست رائے ‏— بے حجت انگیختم دلگشائے

تو تیز ار شود عهد هم من نهفت ‏— خبر ده که جان ماند ار خاک خفت

چنان گرم کن عشقم را ایم بتو ‏— که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر با منند ‏— چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است و گر دست و پائے ‏— ز من باز مانند یک یک بجائے

توئی آنکه تا من بمنزلم باستے ‏— درین در مبادم تهی داشتے

درین ره که سر بر دری میزنم ‏— بامید تاجے سرے میزنم

طلبکاری ازین در ندارم دریغ ‏— به ار تاج بخشے بدان سر نه تیغ

نه شکلے که آنرا در ازل رانده ‏— نگارد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش ‏— کنم زین سخنها دل خویش خوش

بکوشش هر آنکس که در رنج و تاب ‏— دعائے کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا — در این عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست — مرا کار با بندگی کردنست

دو کارست با فر فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی

شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد — که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی — دگر بستگی مومیائی دهی

دران دم که شب گرد جویم پناه — بمهتاب فضلم بر افروز راه

نگهدار رختم ز غارتگر رهزنان — مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج — نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم بدان ناصبور — ز من دور دار ای ز بیداد دور

گرم قیمت بشکنی در نهی در نورد — کف خاک خاهی ز من خواه گرد

برون افتم از خود بپرگندگی — نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی — توئی آنکه بر یک قرار ایستی

پرستنده را یاوه زان شد کلید — کز اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند — ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن — عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بدانجاست منزل شناس — ازین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دها بیکسم — توئی یاوری بخش یاری رسم

نیاورده‌ام از خانه چیزی نخست — تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردیش چراغ مرا نور داد — زمین باد مشعل کشان دور تا دور

بگشتن خود ادی تنومندیم — بدو زانچه گشتم برومندیم

گره کوه بلندست و سیلاب سخت
بپیچان عنان من از راه رخت

ازین سیلگاهم چنان در گذار
که پل نشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک
سرشته تو کردی بنا پاک پاک

اگر نیکم و گر بدم در سرشت
قضائی تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم
بنیروی تو یک بیک زنده ایم

هر آنچه آفریدست بیننده را
نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاه تو
چگونه نبینم جد و راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای
بنقاش صورت بود رهنمای

ترا میشناسم ز هر چه پرداختست
که هستی تو سازنده او ساختست

سبیل منزل آید ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که تو آسمان فرخیست
باندازه فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر جهات

نیندیشم اندیشه افزون ازین
که هستی نه بلکه بیرون ازین

بر آن دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیشم آور که انجام کار
تو خشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت
که سر برنگردانم از سرنوشت

نوشتم خطی در نیایشگری
مسجل بامضای پیغمبری

گواهی بر آرم از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی بجان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیزست وهم رست...
چو تیران شوند آنها سوی مرز — من آن نامه را برکشایم نوی...
نمایم که چون حکمرانی درست — دریں حکمرانان دگر حکم گشت
امیدم بتو هست ساندازه بیش — که نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب بردن اندام — براه تو در نیم ره مانده ام
نبود دار هستیم بدرگاه خویش — مگر دان سررشته از راه خویش
ز من جستن در ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز...
چو بازار من سبے من آراستی — بدان رسم وآئین که میخواس...
ز رونق مبر نقش آرایشم — نصیبے ده از گنج بخشایش...
چو خواہے ز من با چنین بودنت — همان گیر نابود بودم نخست...
مران چون نظر زمن انداختے — مزن مقرعه چونکه بنواخت...
تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای...
چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داورا...
سرے را که برسر نهادی کلاه — مینداز در پاے هر خاک...
ولی را که شد بر درت ساز آ... — ز در یوزه هر درے باز...
نکوکن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار...
نظامے درین بارگاه رفیع — نیارد بجز مصطفے را ش...

در نعت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

فرستاده خاص پروردگار — رساننده حجت استو...
گرامی ترے تاج آزادگان — گرامی تر از آدمی زا...
محمد کازل تا ابد هرچه هست — بآرایش نام او نقش ب...
چراغے که پرواز بینش بروست — فروغ همه آفرینش بد...

صبا مدامسالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید
بلی سهی ستم و درباغ نرسیح / ریشی یا اصل آسمانی مفرح
زبان تنگه اصل داران پاک / ولی نعمت درج خواران خاک
چراغی که تا او میفروخت نور / ز چشم جهان روشنی دور
سپاهی ده خال حبشیان / سیه کی ز چشم شما سیان
لب از بادسبی پرانوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک برزمین یارطاق انگشت / زمین بر فلک تیغ نوبت زنش
شد انگشت حرز مدار پشت او / مه انگشت کش گشت را انگشت او
خراج آور ستش حاکم روم وری / خراجش فرستاد کسری دکی
مجیطی به گویم چه بارنده میغ / یکی دست گوهر یکی دست تیغ
به گوهر جهان را بنیا دبسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر تیغ بر سر برد / سر تیغ او تاج دار فسر برد
بسر بردن خصم چون پی فشرد / بسر برد تیغی که بر سر برد
قبائی دو عالم بهم دوختند / دران هر یکی نیور افروختند
چو گشت آن ملمع قبا جای او / بستی کم آمد بر بالای او
ببالای او کاین عبارات ست / ابم آرایش ایزدی خاست
کلید کرم بود در بد و کار / گشاده به دو قفل یکدیگر جهان
فرایج بد و دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهیدست سلطان پشمینه پوش / لاله حرز یا دستاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز / معراج گران فلک را طرازید
شد از بیز معراج او سایه / شد آسمان پایه

در معراج نبی صلی الله علیه وآله وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد

سر ابر دولت سلطان سپهر | برآسوده گوهر به کینی سپهر
سرسبز پوشان باغ بهشت | بسر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود | ز چندین خلیفه ولی عهد بود
بسر نافه در بیت اقصی کشاد | ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود را خلاص | بمعشوقی عرشیان گشت خاص
بهر بیت زین کوی هفتاد راه | بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته | بسر حجره آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چاربند | فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی شتابنده رفتش چو برق | ستامش ز خورشید و نو عرق
سهیلی ز اوج عرب تابسته | ادیم یمن رنگ از دیا بسته
بریشم تنے ملکه لو گشته | رونده چو لولو برابر شے
ز آهو سبک نام از مشک تیز | چو دندان آهو بر آسوده دیز
از آن خوش عنان تر که آید گمان | روان تیز روتر که تیر از کمان
شتابنده تر وهم عادی خرام | ازو باز پس مانده هفتاد گام
بعالم کشائی در شته دمی | نه عالم کشائے که عالم کشے
بشبرنگی آن شیر انگشت مست | چو باد آمده شیر داغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او | سبق برد بر جنبش ایام او
قدم بر قیاس نظر می‌نهاد | نگر خود قدم بر نظر می‌نهاد
همی تیز بران سنجه ره نورد | برآورد ازین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راه بر | زهی شاه و مرکب زهی شهسوار
چو زین بانگه عزم دعانه کرد | پرستش فلک خیمه را باد کرد
سواد فنا بستکی گلشن ... | شب ره روشنان چشم روشن ...
بدان پرده کز گرد نابود پاک | نتابست شد دامن آلوده پاک

به بالای هفت اختر آمد نخست
قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را
بمه داد گهوارهٔ خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست
کرامی قلم را بگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد
بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نیرزد به پیش

رعونت رها کرد بر مشتری
نگین دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد
بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلی
چنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او
ز ده دست هر یک بفتراک او

کمر بسته بر کوه بر کوه راند
گریوه گریوه جنیبت جهاند

بهار و بنیش خضر موسی دوان
سیماچه گویم بموکب روان

بنا اندازه آنکه یکدم زنند
ز نیل چشم زخمی که برهم زنند

ز بر پشتهٔ آسمان درگذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت

ندیده ز تعجیل ناورد او
اگرش از گرد برگرد او گرد او

ز بر تاب تیرش وران ترکتاز
فلک تیر پرتابها مانده باز

تنیده تنش بر حدهای دور
بر روحانیان بر جدهای نور

دران راه بی راه ناوارگی
همش بار ماند و همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته
سرافیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها
وزان پرده بنمود آهنگها

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش
قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دید آنکه عرشیان درگذشت
بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت بپرگار دوران رسید

زمین را و بر آسمان تاختش
زمین و زمان را سپر انداختش

مجرد روی را بجایی رساند / که از بود او هیچ بادی نماند

چو شد نیستی هیچ خرگه زن / برون آمد از هستی خویشتن

در آن دائره گردش پای او / نمود آسمان قدم گاه او

وزین رفت بی زیر و بالا دلیر / که در دائره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند

در آنجا که اندیشه نادیده جای / ورود آن محمد قبول از خدای

کلامی که بی آله آمد شنید / لقایی که آن دیده نی برد دید

چنانش دید کز حضرت ذو الجلال / نه از سو جهت بد نه زین سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش / گل آسا شده یک نظاره پیراهنش

دل آن نرگسین حرف کان باغ داشت / نگر چشم او کحل ما زاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت / پیمبر نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد سخن افروخته / همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچ کس

ز گرمی که چون برق بنمود راه / نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در همی / برآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد به یک لحظه آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر خر چهار اند و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چه کار

بهمت بسی گرچه محکم بهم / ز نقش عمر نیز خالی نیم

همی دارم زین چشم روشن دماغ / ابوبکر شمعت و عثمان چراغ

به این چار سلطان درویش نام / شده چار تکبیر دولت تمام

ی پیشوای فرستادگان	یدیره عذر افتادگان
آغار ملک اولین مرا مایه	بپایان دور آخرین آیتے
ین کرده هر دو عالم تدی	چو تو گر کسے باشد آهم تویے
ے قفل گنجینها را کلید	در نیک و بد کرده بر ما پدید
ت در ما را بدی دمتی	سجل برده کامتی امتی
من ار امتان کمترین خاک تو	بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که گنجش شهنبد	مبادا رسلام تو باهره من

در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر نور آراسته	ابجد ین دعائی سحر خواسته
مهتاب روشن جهان تاباک	بدون ریخته نامهٔ ارباب خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش	زبانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب	فرو برده سر صبح صادق بآب
ش از شغل گیتی برافشانده دست	بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده و برد وحسته	بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم مطرحے ساختن	شکاری دران مطرح انداختن
فگنده سرم را سر اسیمه وار	چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جاے	زمین زیر سر آسمان زیر پاے
قرار در نبض اعضای من	سرس شده کرسے پاے من
بجولان اندیشه ره نورد	ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه نگداشته	بصحراے جان توشه برداشته
گهی از لوح ناخوانده عبرت پذیر	گه از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من	شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب	بموی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند … که از موم خود خوابها دوختند
دران هندسهای اندیشه ناک … پراکنده شد در سرم مغز پاک
در آمد بمن خوابی از جوش مغز … در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی … وز آن دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین در آمد ز نوشینه خواب … دلی پر آتش دهانی پر آب
موذن بر آورد بانگ قنوت … که سبحان حی الذی لا یموت
بر آمد ز من ناله ناگهی … کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت در آمد بگاه … شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی بر افروختم … وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری … چو هاروت با زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست … دگر بار طنبور نوازم بدست
نوا سنجی غریب آورم در سرود … دهم جان پیشینیان را درود
بر آرم چراغی ز پروانه … دیختی بر آرم ز بیگانه
که هر کان فگند میوه زین درخت … نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مستی فرومایگان … نکردند کالای همسایگان
گر استم سر تیز هوشان منم … شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چینند زین دانه کار … همه خانه پرداز زین خانه دار
درین چار سو چون تهم دستگاه … که ایمن باشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چار سو … که زحمت ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره زرد … که ابرم دهد بخش از آن دست مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ … ز خورشید باشد بهر بام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رشتی جگر تافته … درستی کهن داشت نو یافته

شنیده ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بیانارسد تا بزر زر کشد — بیک مقربی مغربی درکشد
بدکان جوهرفروشی رسید — که زر پیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر یک انبا چپت — فراخیش قراضه درستش درست
با میّد آن گنج دیوار بت — بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرداز کرد — شد گنج صراف سر باز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زرخروش — بنالید بر مرد جوهرفروش
کمان ملک دنیا بچندین درنگ — درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم ز دانا زیرکی را بطه — که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم — زر خود بدین زر براند اختم
مگر گرد آن زر برین ریخته — خود این زر بدان زر شد آمیخته
بگفتا بد صراف آزاد مرد — وز آمیزش زر بلا و تعقه کرد
که بسیار ناید برانده کی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی
هر آنکس که شد زرد درگاه من — بس گشت این شل شحنهٔ راه من
بجنبا آشنا کو غریبان بود — چو بیننده مزد در دیوان بود
نه دزدان مرا بس شد این دست خو — که بر من نیارند زد بانگ و زرد
سیاهان که تاراج ره می کنند — بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آمده بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا کاشکارا برند — ز گنجه ست اگر تا بخارا برند
بخرند کالا که نهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود — دل دوست خود بی مدارا شود

اگر ذره بر ده ببارد نفیر *** برو دست از شحنه دزد گیر

به از من گذارم که خود روزگار *** بهر نیک و بد باشد آموزگار

ترازوی گردون گردان بسیج *** نماند و نماند سنجیده هیچ

بیا ساقی از می نشان ده مرا *** وزان دار و بیهشان ده مرا

از آن دار و تلخ بیهش کنم *** مگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت ایضا بجسب خال وسبب نظم کتاب گوید

نظامی بیا صاحب آوازه *** کهن گشتی و بیهشان تازه

چو شیران نسر پنجه بکتای چنگ *** چو روبه بیالای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس *** خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود مویا باد گرد *** برون نا ورد موی خویش از نورد

بکنجی کند جعلت جای خویش *** نه لیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خوان خود را خورد *** همه کس تن او پوست را پرورد

سرانجام آید اجل سوی او *** وبال تن او شود موی او

مدان خوی خود قصد خونش کنند *** برسوائی از تن برونش کنند

بباطن بباید بیاراستن *** که از هر گزیرست برخاستن

هر آن جانور کو خود آرای نیست *** طمع را بازار او رای نیست

بر آن ای از پرده بهت رنگ *** که زنگی بود آینه زیر زنگ

لوگر دسر مخی نه لعل سپید *** که جوینده باشد ز تو ناامید

بشو این جادو بیا بر انگیختن *** چو جادو نه بس در نیا میختن

بمردم در آمیز اگر مردمی *** که با آدمی خو گرست آدمی

اگر کان گنج بنیائی بدست *** مسی گنج زنگ گونه در خاک هست

گهی بشکن کان از منا نیم نیست *** دریا جوانی جوا نیم نیست

چو پیوند از تن آزاده خورشید دوار ... چه خرما بود نخل بن راحه خار
جوانی شد و زندگانی نماند ... جهان گو بمان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی ... چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پیری ست پوشیده شد استخوان ... دگر قصه تیر برد سوی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت ... نگستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ چندان بود ... که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ ... زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند ... دل باغبانان از آن شود دردمند
ریاحین بستان شود ناپدید ... در باغ را کس نجوید کلید
بنالی همی کن بلبل سال خورد ... که رخساره سرخ گل گشت زرد
بود تا شهی سبزه و آراست ... کند گور شد از باغ برخاست
چو تاریخ خجسته درآمد بسال ... دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار تنگی درآمد بسنگ ... جمازه تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن ... گرانی گشت پایم ز برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت ... گل سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده ز ره مانده باز ... بپایان که آمد سر مرا نیاز
تماشا بود چوگانی باد پای ... بسنده خم چوگان بجنبد ز جای
مرا بستر الهینه گم شد کاید ... نشان پشیمانی آمد پدید
بیامد ز کوه ابر کافور بار ... مزاج زمین گشت کافور خوار
دل برفتن گرایش کند ... همی خواب را هم ستایش کند
تا نیه عروسان درآمد بگوش ... صراحی تهی گشت و ساقی خموش
ز [illegible] بپیچید گوش از سماع ... که نزدیک شد کوچگه را وداع
نشست چنین تخم سبز کاخ ... که دوران شد آن شب بازی فراخ

۱۷

تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی دلم زادگی — زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بلغزم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوشیده چو بیکه در کنج باغ — فروزنده باشد ز شب چون چراغ

شب افروز کرمیکه تابد ز دور — نیابی نوری شب نه لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی — طلب کردمی جای آسایشی

بآسودگی عمر نو کردمی — جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید — سپیده دم از شرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم — چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج — سرین گاه او مشک باشد نه عاج

ازان پیش کاین هفت پرگار تیز — کند خط عمر مرا ریز ریز

درآرم بهر رخنه دست خویش — نگه دارم آوازهٔ دست خویش

بهر مهره دستبازی کنم — بوامانده خود چاره سازی کنم

چو رهوار گیلم از پل گذشت — بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من خوابنده بسیست — نیارد کسی یاد کاینجا کسیست

بیاد آور ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته — سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشهٔ خاک من — بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود — بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افگن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می
ازان می همه بیخودی خواستم — وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
می کو چو آب زلال آمدست — بهر چار مذهب حلال آمدست

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که خر دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند — کزان گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن باده گفتن نباشد صواب
دهن را بسیار نه سپرد وختن — به از گفتن ناگفته را سوختن
چه میگویم ای تا تو شنده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه من میزنم — دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی

شتاب گرانمایه کو بید بهاد — وگر با جز عیب حاسد بهاد
خریدار زر چون ستانید دوخت — چو من کاشتن ترک شاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند — همی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار
نگهداردم پاس ارکان خویش — کمر بسته با جان و جان خویش
ز بادی چنین بیشه تا پیر دهد — یکی نورستانیدگی دور دید
دلی کو کری جان خراشی بود — کمند یکی دور باشی بود
مگر یار بر گنج زنجان نشست — که تا رایگان گنج ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشمشیر توان پاس ره داشتن — بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منست — بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر شهروان کین کمر بسته اند — بجوی بد اندر میان رسته اند
بدان تا گزند طفلان راه — چو زنگی چرا گشت باید سیاه
براهی که خواهم شدن رستکش — ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آلوده شد گوهرم — بچربی ز ابریشمم جز بچیزی یکی برترم
چو از بحر هر کس دری سخن بیت — سرودی هم از بحر خود گفته بیت
زهی بدی گفتگو سخن یاد دار — سخن رانم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن — اقامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن — بخدمت کمر بسته چون سرو بن
فلک دارد و در از فسوس همه — سرانداز دل پای بوس همه
چو بر جنبش رجنگ هر بدگمان — کمانداریم دید نداریم کمان
چو زهره ورم در ترازو سنم — ولی چون زنم بی ترازو دهم
تخلدم براند کس برق وار — کز ابر برق من در من افتد شرار

به هر خار چون گل صلائی زنم | به هر زخم چون نی نوائی زنم
به آتش نشست این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب‌شوی | نه چون آینه دوست عیب‌جوی
به خواهندگان بخشم آن مال و گنج | که از باز دادن نیایم به رنج
نمایم جو و گندم آرم به جای | نه چون جوفروشان گندم‌نمای
پس بیشتر چون آشنا یکیست | فرودتر فراوان غریب اندکیست
بدین پیشه پیشی چنان نگذرم | که از ریش ریشی خجالت برم
نه با نیکویی بدگنه پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم
نکو گیم بداندیش را نیز بد | که زان گفته باشم بداندیش خود
بدین نیکی آرند بر من فرود | ز نیکان و از نیکنامان درود
درین حال گر نیز گردون شوم | زبان‌تنگ نیکروان شوم
شوم بر درم سر خود و برفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبن آلته و نباشد هم | جهان باد دار از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی بدین خانه ژرف | کرا بود چون من حریف شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین ستک | زمین خانهٔ آواز تر ملک
ز هر دانشی دفتر آراسته | به هر نکته خاتمه خواسته
به رفت از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی
نکردانم از هر لب انگیختن | کز آب از هر دیده‌ای ریختن
بسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
بسیتم دراز دولت خوش‌فشان | جگر زین چنین شد بلب خون‌خیان
بدانم ز بر جهید بر دوختن | به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست | نه جا گر بجنبم شود بیخ سست
چو چون جبل گشت و خلوت‌نشان | به بزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آتشکار باشدن — نشاید زبر سی تا نجا باشدن
همان به که با چنین باد بخت — برون نادرم چون گل از گوشه خند
بجود کم شوم خلق را همای — همایون زکم دیدن آمد همای
سرم چیده از خفتن و تاختن — ندانم دگر چاره ساختن
چنین کز سخن لب بگشایم گلے — بران گل ز غم ناله چون بلبلے
اگر به زخود گلشنے دیدمے — گل سرخ یا زرد روز و چیدمے
چو از ران خود خورده باید کباب — چه گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه — دهم گوشت را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را — بکنج ارم بردم آرام
در خانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان قفل در بر خلق
ندانم که دوران چسان میرود — چه نیکو چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان — نه از کاروانی نه از کاروان
بعد رنج دل یک نفس میزنم — بدان تا شنیم جرس میزنم
ندانم کسے کو بجان و به تن — مرا دوست دارد از خویشتن
زمهر کسان روی برتافتم — کس خویش با خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بدی بد شوم — همان به که معشوق خود خود شوم
گرم نیست روزی ز مهر کسان — خدا ایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته به — ز دریوزه هر دری رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس — که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون — نیارم سر از خط فرمان برون
ببین حال منزل کنی چون بود — که زندانسے منزل خون
در خلق از گل براندوده ام — درین ره بدین دوا
چهل روز خود را گرفتم ز تام — کا دیدم از چهل روز گرد دم

چو در چارباش شدیم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری / که پر سازد از هر جوی جوهری

ز هر جو که انداختم در خراس / دری باز دادم بجوهرشناس

تر و خشک اینجا که در خارست / بکهگل بر اندوده دیوار من

تن اینجا به پیشه جوین ساختن / دل آنجا بگنجینه پرداختن

بازی بسر بردم جهان را بسر / که مشغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست / که مریم صفت بکر آبستن ست

تقاضای آن شوی چون آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن ست / نه هر کس سزای سخن گفتن ست

بدزدی بسا ابله را سفته گیر / سر و جوی بکر مایه در گفته گیر

بیندیش ازان دشتهای فراخ / کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکهٔ شاه زر شیر سرے / چنان زن که گر بشکند نشکنے

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را زر اندود کرد / دکان غارتیدن بران سود کرد

ز انجیر شد نام هر میوهٔ / زنش رسیده است هر میوهٔ

ز انجیر خور مرغ بودی فراخ / نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو هندو بر آید ز هندوستان / یکی دزد باشد یکی پاسبان

ز آتش آب این گفته تابناک / فرو شستم آلودگیهای خاک

زمین پیکر انگه گشایم پرند / که باشد رسیده چو نخل بلند

چو هر میوهٔ نارسیده رسی / بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوفی سیب را خانه رس / ولی خوش نیاید بدندان کس

شنودم که نا شنودن انجم خاص / دلی چون شجر ریع خوان بر آید ز کام
شکوفه که بیشک نجند و تر شاخ / کند میوه را بر درختان فراخ
رطبی که دارد زبیره و بوم نشست / اساسی بر او بست نتوان درست
برون زین توانم من این کار کرد / به پیروزی بختی کار ناید ز مرد
چو ویرانه باشد بنای سود / که پوید در آید بکشت و درود
بنا چون بود کاسد و کم بها / کند تیزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان نیوش / زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن / چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت بود جایگیر / نیوشنده را نبود ناگزیر
بنقشی که سردگالست خرد / نمودم بدین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان / پسندیده ناید بهر راستان
دگر نامها را که جولی سخت / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز / نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها / شرف دارد این نامه بر نامها
ازان خسروی می که در جام اوست / شرف نامهٔ خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
دگر هرچه گفتندی از باستان / بگفتن دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا به تنها نبایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم درکشید
بناسفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب	بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم	خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش	برازی که آمد پذیرای گوش
کای جامگی خوار تدبیر من	ز جام سخن چاشنی گیر من
شنیدم که در نامهٔ خسروان	سخن رانده خواهی چو آب روان
چو سوسن سر از بندگی تافته	نم از چشمهٔ زندگی یافته
سخن پیشه سازند ترا در جهان	تو مکتوب آنرا باخبار خوان
مشو نا پسندیده رایش باز	که در پردهٔ کج نیابند راز
پسندیدگی کن که باشی عزیز	پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بیدرنگ	بدریا شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را	که بیند همی ناپسندیده را
و آنچه دانای پیشینه گفت	گر یک در نشاید دو سوراخ سفت
در گذرهای اندیشه گیر	که از بازگفتن بود ناگزیر
... پیشه چون پیشوای نوی	کهن پیشگان را مکن پیروی
... نوی بگر از مایت هست	بهر شیوه خود را میالای دست
... بعم لبیدیکه ناکرده	که تلخی بود هر چه ناخوردی
... واری آید گهر سوی سنگ	ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
چنین گر نیگری بسختی	بسختی برون آید از راه سخت
... گفت نتوان بآسودگی	بود لقمه محتاج پالودگی
... بو بر تر و خشک رنج	زدریای ژرف ... یابد از کاو گنج
... خواهی ز زرینه طشت	ز خاک سراقت نباید گذشت

ز رومی تازی ستان و خوارزم و چند | لویدی ز بینی بچند تو بی گنج
بجا سی و کیلی و حرز کی و کرد | نبان پاره هستند سر پاره خرد
نروید کسی بی زبانند زران | که صد نوک تر زین ببینی دران
زبان مغزدان ناید الا چنین | یکی دیو مرد و تم و گرد دیو نیسند
عراق دل افروز باد ارجمند | که آوازه فضل نو شد بلند
هر آن گل که او تازه دارد نفس | عرق گیر او در عراقست و بس
تو شیران بهای یک آهوی نژاد | که گرد جهان بر نگردی چو باد
بآهن گری تیشه را تیز کن | عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری | سکندر خود آید بگوهر خری
جهاندار ار ست آید خریدار تو | برو دمی شو دبر تنگ کار تو
خریدار چون بر در آرد بها | نشاید چو هیچ کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ | و به کشتی در یک پاره سنگ
ز دریای او گنج گوهر بپوش | ز رنگی می ستان گوهری میفروش
مباشی چنان کن بر آب سراب | که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضر هم آمد بگوش | دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر | سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در سر گرفت آن نشاط آوری | زبان بر گشادم بدر دری
نهادم ز بی شیوه بنگامه | مگر در سخن نوکنم نامه
دران حیرت آباد بی یاوران | زدم قرعه بر نام نام آوران
هر اندیشه کز خاطرش تافتم | خیال سکندر در آن یافتم
یمین سر سری سوی آن شهریار | که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر | ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او | بحکمت نوشته منشور او

گروهی زپاکی و دین پرورے / پذیرا شدندش به پیغمبرے

من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم / دوم از کار کشورگشائی زنم

بحکمت بر آریم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغمبری گویم آنگه درش / که خواندند خدا نیز پیغمبرش

ازین هر سه گوهر شد به پیغمبرے / نوشتند تاریخ اسکندرے

شده در ساختم هر دو کان گنج / جداگانه هر دری برده رنج

سند در یا این هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر

طرازنده تخت جم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نوربان

دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد

درو توسنے کزین دستکار / بدیدار او برفشانم نگار

پر بلند چنین پرده دارش کنم / زگردون برین رستگارش کنم

باین نامه نامور دیر باز / نمایم بدی نام او یاد راز

نشستنگه نازش زرین سریر / که باشد بر جاودان جایگیر

بحرفی چنین جل کنم نام وے / که باشد درین جنبش آرام وے

نه حرفیکه عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطیکه چون من درین دستگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز از و پایگاهے رسد / باندازه هر کلاهے رسد

ز خورشید روشن توان جست نور / که شد سایه را سایه زین کار دور

غلطگو اثر را بکیوتر چه کار / ببازارگه صادر خیره رست این شکار

بنا آنکه نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامه نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان زابد و نور باد / وز و طعنه دشمنان دور باد

توازنوا سنجی چکاوک بود | چو دشمن زند تیر ناوک برد
دلیران دایره کین سخن باندام | ذروی ره رون خویش باشد نام
کزین نامه نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
چنان برکشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او
تشاید اندر او دیجواند کان | مفرح رساند بدانند گمان
فسرده دلان را در آرد بکار | غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را | کشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند | خدایش بجوا ـ ن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست | بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس | خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه | همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار | در افکن بآن جام یاقوت با
سفالینه جامی که می جان او ست | سفال زمین خاک ریحان او ست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم بر کش ای آفتاب بلند | خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه | بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیار ای هوا قطره ناب را | بگیر ای صدف در کن آن آب را
برای در ساز قعر دریای خویش | بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کار زو مسند معراج اوست | زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز | شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن | جهانگیر و دشمن پراگنده کن
طرفدار مغرب بمردانگی | قدرخان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست | بر اعدای خود چون فلک چیره دست

۲۸

مخالف بس اندیش و او پیش بین | بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | نوبت زن پنج نوبت پناه
بر اشقر رکابی روان کرده رخش | هم او نیک پیرای هم تاج بخش
نهان راز بی که آیین بود | کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز | چو سر چشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افگند | وران چشمه آتش آب افگند
اگر ماه نو را بر آستی دهد | ز نقص و کسالش نجاتی دهد
گر انعام آن تیغ بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی این نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک ار بر سر که بندد کمر | بر آتش انگیند چون زینش سپر
بریزد در آتش سیاه چون میغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده گه کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آتش آمد پدید | گر از مولدش صبح صادق دمید
کی گام زد خنگ بدرام او | زمین یافت سر سبزی از گام او
بهر دائره کو زدی ترکتاز | ز پرگار خطش گره کرد باز
بدان بقعه کو بارگی تاخته | زمین گنج قارون بر انداخته
بران ذره کو از رایت انگیخته | سر کوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست | همه مردم‌اند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس | کز آن مردمی نیست بروی سپاس
ز لبس ناز نعمت گزو رانده هم | ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور | بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب | بآبادی افتاد زین آفتاب

زمین بود زرخیز بی کار و کشت | بابری چنین تازه شد چون بهشت

زمین تشنه کایدش نو بنو | دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر کشوری چون خرد میرسد | جهان یا تو نیک از جهان برد

چو دریا نگویم گران سایه | هما نا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب | زمشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت | بهر گوشه ای شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب ز احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او

یکی خسروی نامش افتاد چیست | نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته | در گنج بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته | ثمن نسیم و حیری ز زر اندوخته

که گفتگوی پیشینه ی در رو | که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد زان تاج فیروزمند

چو اسکندری شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات | که هم ملک دارد هم آب حیات

همه چیز داری که آن در خورست | نداری یکی چیز کان همسرست

چه در صید شیران شمار افگنی | بشیری و شیر افگنی را فگنی

چو در جنگ فیلان کشایی کمند | دهی شاه فتوح را فیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور | تو شیر افکنی گاه بهرام گور

چه دولت که در تیغ کار تو نیست | چه عقده که از زور [illegible] تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم | که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص ایمن اندر تو آید بره | یکی نرم گردن دگر سفته گوش

...عذر از تو بدخواه جان می برد ‏ بدین عهد رایت جهان می برد

...پیر گشت کرد از جهان روزگار ‏ ز شش پادشه ماند شش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر ‏ ز جمشید تیغ از فریدون سریر

...ضمیر آن جام گیتی نماے ‏ که احکام انجم درو یافت جاے

...روز باده آیینه گوهرے ‏ نمودار تاریخ اسکندرے

...اتش خاتم لعل بر فروخته ‏ بمهر سلیمانی افروخته

...ز نیکو نه شش چیز در سر فناست ‏ گواه سخن نام شش حرف تست

...ین نیز شش تراشش خصال ‏ که بادی برومند از ماه و سال

...آنکه از گنج آراسته ‏ دهی آرزوهای ناخواسته

...م مردمی کردن بقیاس ‏ عوض باز ناجستن از حق شناس

...دم دل بشفقت برآراستن ‏ ستمدیده را داد دل خواستن

...ادم علم بر ثریا زدن ‏ چو خورشید لشکر بتنها زدن

...ن پنجم از مجرم عذر خواه ‏ ز روی کرم عفو کردن گناه

...ششم عهد و پیمان نگهداشتن ‏ وفاداری از یاد نگذاشتن

...شش جهت بیوفائی مباد ‏ وزین شش خصالت جدائی مباد

...از دولت دو شاهین بکار ‏ یکی در خزینه یکی در شکار

...ا از برای تو توفیر سنج ‏ یکی بار مهره دگر بار گنج

...اقی آن جام یاقوت بار ‏ بیاد شهنشه بکام سپار

...ست از آن جام باقی شوم ‏ پرستنده لعل ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

...ی خسرو از زیر هفت آسمان ‏ طرفدار تخم تو سے بیکران

...ی را لشکریان چندین بلاد ‏ ستون درست ذات العماد

...ے که هر طوف گردون کند ‏ چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر — بپائین تخت تو بندد کمر

نبارنده پادشاهی بتو — سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی — چو دادر شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند بر پریشنده زور — نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه — که بیش است زین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی — که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بینند از کار دور — بسایه بد گستراندند نور

اگر بیند از در درو موج موج — سر آشنده را سر در آرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان — کلیدیست گنج کرم نهان

کسی کو کلید زر آرد بدست — طلسمی است گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان بیارد پدید — شود خرم آخر برین کلید

تو دانی کزین گوهر نیم سفت — چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاطی از تو دارد گهر گفتنم — سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین می کند — برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم

ز رسم عروسی آن بزمگاه — کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه راننده باد — بران فحل آفاق فرخنده باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ

ز چشم بد کس نیابد گزند — که پیوسته سوزد در آتش سپند

باندازه آن که نزدیک و دور — چراغ جهانتاب ما هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد

نگاهی چو دولت در ایوان او — شب و روز بادا آفرین خوان او

بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم زین صبوح
صبوحی که برآب کوثر کنم | حلالست اگر تا بحشر کنم

گفتن جمله داستان بطریق اختصار

…جهان در به نیک بد پرورست | بی نیک و بد باش اگر گردنست
…نیرنگ این پردهٔ دیر سال | خیالی شدم چون نیابم خیال
…ام گر این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
…ب و روز ازین پردهٔ نیلگون | بسی بازی چابک آید برون
…ید ز من بازی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر
…الی برانگیزم از پیکرے | کنار و چنین بیسه بازیگرے
…ست آنچنان کردم آغاز او | کز سوز آید ز نغمه ساز او
…ن گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن برگرفت
…یکه بود از خرد دور دست | سخن را نکردم بر وپای بست
…نده از سر درے در آنه | بر آراستم چون صنم خانه
…اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست
…یم و تاخیر بر من مگیر | که نبود گزارنده را زان گزیر
…رنگ این نقش چینی پرند | قلم لیست بر پای نقشبند
…ردم این داستان را بسیج | سخن راست رو بود در پیچ پیچ
…ی آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگارنده در یک نورد
…ه چون گنج آگنده بود | بهر نسخه در پراگنده بود
…نه بود داشتم مایها | بر و بستم از نظم پیرایها
…ت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی
…ز هر نامه نغز او | ز هر پوست برداشتم مغز او

بهنگام در جهان گنج پرداختم
جز این چاره‌ای ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود
زبانش به پیشانه رو کرده بود

ورا پیروی کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم

دگر براشتت خودی سخنهای است
نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم زو کم کنم
کم آید بیتش فراهم کنم

بهنگام گرده شاد مست خرام
درین یک ورق کار عذرا تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود
بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت دید
کری هیا رتید ملک ... ان خرید

بهر تخته‌گاهی که بنهاد پی
بجهد است آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آتش‌پرست
تا او دین دگر همه را شکست

نخستین کسی او شد کز زیور نهاد
درم را درون سکه زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست
طلاهای ره بر ره اندر ببست

خرد نامها را [illegible] لفظ دری
بیونان زبان کرد کسوت‌گری

همان نوبت پاس در صبح و شام
روایت که او برآورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

بر آمد از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هندو ز صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس

شناعت که چینیان رای او
سری تخت قیصر ز بی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال
بشاهنشهی بر دول زد دو دال

دگر ره که بربست از دو هفت
به پیغمبری رخت بربست و رفت

از آن رو که شد بر پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز شد
چو دولت در آفاق فیروز شد

بسی حجت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی گرد پرگار دهر ‌ ‌ بناکرد چین بن کرانه ای شهر
زهندوستان تا باقصای روم ‌ ‌ برانگیخت شهری ز سرمرز بوم
هم او داد زیور سمرقند را ‌ ‌ سمرقند نی کابخان چند را
بناکرد شهرے چو شهر برے ‌ ‌ کز انسان کند شهر کم دیگرے
درو هند اول که دربند یافت ‌ ‌ بشرط خردزان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست ‌ ‌ بناگاه جلش بن نمار اوست
همه بسته یاجوج زو شد بلند ‌ ‌ کر بست انجیان کوه بر کوه بند
چو زین نیز بسیار بنیاد کرد ‌ ‌ که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را ‌ ‌ که بخشش کند گوهر خاک را
بسا بی خطے در جهان بر کشید ‌ ‌ ازان پیش کاید میله پدید
بر آن چار گوشه خط اطلسے ‌ ‌ برانگیخت اندازه هندسے
یکی گوشه چار حد بر فراخت ‌ ‌ که بر بزم فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکے میخ او ‌ ‌ بعرض جنوبے یکی میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید ‌ ‌ طنابی دگر زد بمغرب رسید
بدین طول و عرض اندرین کارگاه ‌ ‌ کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ‌ ‌ برشته زدن رسمها ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله ‌ ‌ باستی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر ‌ ‌ بران شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده ‌ ‌ مقادیر منزل هویدا شده
بخشکی بهر جا که زد بارگاه ‌ ‌ ز منزل بمنزل بپیمود راه
دگر راه بر روی دریاش بود ‌ ‌ طریق مساحت مهیاش بود
یکی را بلنگرگه خویش تاند ‌ ‌ دگر را بقدر رسن بیش راند
میان دو کشتی رسن بسته بود ‌ ‌ دو کشتی بهم باز پیوسته بود

۳۵

گر آنها که زین راز سر باختند   خطرمن گزینشان بسر تاختند
دگر باره این بسته را پای داد   شناسنده را در سکون جای داد
بدینگونه مساح منزل شناس   ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را که از غم براحت کشید   بآیین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست ره تا کجاست   ترازوی تدبیر او کرد راست
همانا که ربع سکون اندرو پدید   بدان منزل از ما که او اندر رسید
بهر مرز و بومی که او اندر خشش   ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چارها کرد در کوه و دشت   چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار   بکار آمد آنست کامد بکار
جز این هرچه در خارش آرد قلم   سبکسنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر   غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کاب باالغز گفتاریست   همه کار من خود غلط کاریست
ولی هرچه ناباورش یافتم   ز تمکین او روی برتافتم
گزارش چنین کردمش در ضمیر   که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف   عنان سخن را کشد در گزاف
دگر با شگفتی گزاری سخن   ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس   که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر برآرد فروغ   چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست   به از راستی کز درستی جداست
نظامی تو خوش باش یاران شدند   تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند   نماند کسی چون سکندر نماند
خوری به نهادی درین طرف جوی   حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیینه حاضریست نوشش باد   دگر زنده یادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی داستان بتمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند
بنفشه برانگیز تا تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر | بکام گل سرخ ده دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده برسوی بلبل براز | که مهد گل آمد به بستان فراز
زمینهای سبزه فروشوی گرد | که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله ناکاره از خون بجوش | فرومال خون سنجاکی میوش
سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نارون رامی آلود کن | بخیری زمین را زر اندود کن
بشمشاد در ده ازار ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین | بکش خط در ان خطهٔ نازنین
بسرسبزی از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش ست | هوای دل دوستان زان خوش ست
درختان شگفتند در طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بر بلبل زبان بسته آواز ده | که پرواز پارینه را ساز ده
سراینده کن نالهٔ چنگ را | برآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | برافگن ز گردن خود این طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند | برافشان ببالای سرو بلند
ازان سیمگون سکهٔ نوبهار | درم ریز کن بر لب جویبار

٣٨

به تیر کمان برکه آبگینه ‌ ‌ ز شوخی بنگن لباس حریر

درآن بزم خسروانی خرام ‌ ‌ درافگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم ‌ ‌ بخوردم شناسه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان شربت گرای ‌ ‌ کز ایشان یکی را نه بینی بجای

چو دوران باهم نماند بسی ‌ ‌ بخور نیز بر یاد با هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند ‌ ‌ به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سرو بن ‌ ‌ ببلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ ‌ ‌ فروزنده رخ چون بروشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان ‌ ‌ رخ چون گل از خنده شکر فشان

رخی چون گل و برگ گل او زده می ‌ ‌ بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن ‌ ‌ جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهاندیدگان ‌ ‌ ز نظم و داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز ‌ ‌ که پالودم از چشمهٔ خون و مغز

بسوزم زبان از سخن سیر نیست ‌ ‌ چو بازو بود باک شمشیر نیست

لبی گنجهای کهن ساختم ‌ ‌ در و نکتهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج ‌ ‌ که سستی نکردم در آن کار هیچ

وز آن چرب و شیرین تر انگیختم ‌ ‌ بشیرین و خسرو در آمیختم

وز آن مجلس ار پرده بیرون زدم ‌ ‌ در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم ‌ ‌ سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری ‌ ‌ زنم کوس اقبال اسکندری

سخن را نهم از خرد فرهنگ او ‌ ‌ برافرازم اکلیل و اورنگ او

بجوی وزیر تا بیکه بگذشت پیش ‌ ‌ کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت ‌ ‌ پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید گرد ره فرخندگی شود زنده از چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست کنون یافت آن چشمه کاگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان که یابندگانند جویندگان
نظامی چو می با سکندر خوری ادب را نگهدار تا بر خوری
بیا خضر پی درین طرف جوی به هفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان بیار بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تا جداران روم جوان دولتی بود ازان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او مقدونیه خاصتر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود نیازادهٔ عیص اسحاق بود
جهان داد گیتی خداوند خویش ز دم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بالماس خرد که دارا بدان داوری رشک برد
سبق جست بر روی شمشیر تاج فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست رضا جست با او خصومت نجست
بسی را که دولت کند یاوری که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال کزو دور شد بالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم ز سوزنده آتش نگهداشت موم
چو فتح سکندر در آمد بکار دگرگونه شد گردش روزگار
ز دولت نه دینا نه دارا گذاشت ستان از سر سنگ خارا گذاشت
درین داستان گر چه آذر بسی ست مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی ست

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

به آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی

بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می‌سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا / که این پرده خورد خواهد ترا

و زین بیش خبر نه که پروردگار / چگونه ترا پرورد در کنار

چه گنجینها زیر بارش کشد / چه اسباب با او بکنارش کشد

چو زن مرد آن طفل بیکس بماند / کس آن بیکسانش بجائی رساند

که ملک جهانرا بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکارافکنان بر سر آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر / ببالین او طفلکی آورده سر

ز بی‌شیری انگشت خود می‌مکید / بمادر سر انگشت خود میگزید

بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند

ز خاکستره آن طفل را برگرفت / فرو ماند از آن روز بازی شگفت

بدر برد پرورد و بنواختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل دارای بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس

در آن هر دو گفتار چستی نبود / که از فن سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفته هر پایه / که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت / سخنگو بر آن اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس

پری دیدنی همایون بسالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در خیره وز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه | وز و مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن ماهرو شه چنان مهربان | که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لولو شاهوار
چو نه مه برآمد ز آبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز دانای هفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز | زدند در فلک باز جستند راز
بسی بیرا انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | کز و دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور ره ساخته
برآراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو به بادیگری
شش خانه را کرد بهرام جای | چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامدان پرور او | چگویم زهی چشم بد دور از او
ز زادان گرامی اقبال چنین | برافروخت باغ از نهال چنین
تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند
ز احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید
ز آن فرخی مرد اختر شناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس
ز مهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد به تخت
ز ... گرانمایه زانده و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مرد مشکبوی ... می بو مشکسا سرشت بطرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ... خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای ... شد از خنجر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه وز جعبه تیر ... گهی کاغذش بد بدف گه حریر
چو شد دست تر کار شمشیر کرد ... ز شیرافگنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت ... پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ... بمن ده که بر یادم آید بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم ... وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی ... که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود ... کند کاری از مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوشخوارگی ... باندازه دارد تک بارگی
نه بخلی کز طوفان برآرد زبال ... نه صرفی که غبتی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازم ست ... چو در بشکنی خانه پر هیزم ست
چنان زی که زان زیستن سالیان ... ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد ... گزارشگران را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس ... برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند ... که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت ... شد ایمن که شایسته فرزند یافت
ز فرزند شایسته شایسته تر ... نیاید پدر هیچ بایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن ... که گوهر شود سنگ از افروختن
نقوماجس آنکو خردمند بود ... ارسطوی داناش فرزند بود

بیاموزگاری بادرس رنج برد / ور آموختش آنچه نتوان شمرد
ازو بهای شاهی هنرهای نغز / که زیرکی دل باشد و نور مغز
زهر دانشی کو بود در قیاس / وز ارگرد و اندیشه معنی شناس
بیاراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر داویش از هر چه در پرده بود / کسی کز جهان اهل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش / بجز علم برارو ندادی بگوش
بباریک بینی چو لشا سفتی / سخنهای باریک در یا سفتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود / بخرد شگری دل باو داده بود
هر آنچه از پدر نامیه اندوختی / گزارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد با پاس گنج
چو منشور اقبال و خواند پیش / در دولت بعنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزنده را / به پیمان درافزود سوگند را
که چون سروری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستند شاه از همه کشور خراج
بر آفاق کشور کشائی کنی / جهان در جهان پادشائی کنی
بیاد آری این درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر بر ندیاری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تاج و گنج
ترا دولت اورا هنر یاورست / هنرمند با دولتی در خورست
هنر بر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدائی برآورد نام

جهان دولت کار چندی گرفت ‌‌ ‌ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر ‌ ‌ ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست ‌ ‌ پذیرفتگاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست ‌ ‌ وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او ‌ ‌ نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود ‌ ‌ بران عهد شاه استواری نمود
چو اوستاد دانست کان طفل خرد ‌ ‌ بخواهد ز گردن کشان گوی برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید ‌ ‌ که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار ‌ ‌ بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست ‌ ‌ شمار ظفر در سرانجام تست
دگر زانکه ناغالبی در قیاس ‌ ‌ ز غالبتر از خویشتن می هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر ‌ ‌ شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بنگاشتی ‌ ‌ ز پیروزی خود خبر داشتی
بدینگونه نیز است بارای هوش ‌ ‌ ز هر دانش آورد دیگی بجوش
همه همت زیرک اندیش داشت ‌ ‌ هم اندیشه زیرکان بیش داشت
بفرمان کاراگهان کار کرد ‌ ‌ بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند اوستاد او ‌ ‌ که همدرس او بود و همزاد او
محبت مهربان بود بر مرزبان ‌ ‌ دل مرزبان هم بدو مهربان
نکردی یکی مرغ بر بام زن ‌ ‌ که ارسطو نبودی برو رای زن
نجستی ز تدبیر او دوری ‌ ‌ بهر کار ازو خواست دستوری
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت ‌ ‌ بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد ‌ ‌ بشاهنشهی نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ‌ ‌ رهائی بچنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلو و چار بیخ — تنی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ور[..]ای مازین درخت — بزیر او فتد چون وزد باد سخت
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از این هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر
مقیمی نبینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دم از نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد — بخودکامگی پی چه باید فشرد
درین چارسو هیچ هنگامه نیست — که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از دام او — بده وام او رستی از دام او

حکایت

یکی نعلبندی و پالانگری — حق خویش میخواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش — بپیکندشان نعل و پالان به پیش
از وام داری خر از او شد — بر آسوده از خویشتن شاد شد
[..]نیزای بجائی شده گردناک — بده دام و بیرون جه از گرد و خاک
[..]نیز ارستی بار گردن ز دوش — ز گردن زنان بر نیاری خروش
ساقی از خود رهائیم ده — ز رخشنده می روشنائیم ده
[..]کو ز محنت رهائے دهد — با زردگان مومیائی دهد

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

[..]من بنجی آمد تر آزو بدست — درست زر از آنکه در رامی شکست
[..]زر و ران سکه نگذاشتم — از ان سیم و زر خبر داشتم
[..]انگشت من حرف گیری کند — نیایم کسی سکه و بیری کند
[..]ناقوی دست شد انگشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من

۴۵

نه بینم به بدخواهی اندر کسی　　که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست　　هنر جستن و عیب پوشیدنست

بران ره که خود را نمودم نخست　　قدم داشتم تا به آخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را　　که برتابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار　　کزین ره نگردم سرانجام کار

گزارنده نقش گزارش پذیر　　کز نقش گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم　　بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش پرآوازه گشت　　بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود　　نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت　　علمهای پیشینه بر پای داشت

مدارا همان گنج و زر می سپرد　　بدان عهد پیشینه پی می شمرد

ز فرمانبران ملک فیلقوس　　نشد کس دران شغل با او شموس

که بود از پدر دولت انگیزتر　　بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که با زور بازوی او　　نسنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را　　گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کمان ساختی　　به برگشتنی تیر انداختی

به پنجه گه شیر کردی شکار　　ز گور و گوزنش نبودی شمار

ز بود از دلیران تواناتری　　سر زیرکان شد به داناتری

چو خطش قلم راند بر آفتاب　　یکی جدول انگیخت از مشک ناب

ثلث زان خط جدول انگیخته　　سواد حبش را ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش　　چو با نازبون پدر در دست

همش هوش دل بود و هم زور دست　　بدین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری　　دران کار گردش فلک یاوری

...بروم از آن سرو نوخاسته | پر ریحان سبزی آراسته

...بدو بسته نقشی بهر خانه | رسیده بهر کشور افسانه

...راز با انجمن مے ستاد | که از راز انجم گره می‌گشاد

...بود مے با جوانان گرفت | بخلوت پی کاردانان گرفت

...ان گرد با مردم از مردمے | که آید در اندیشهٔ آدمے

...در آن کس نیاورد رائے | برون از خط عدل ننهاد پای

...آزارگانش رها کرد باج | نجست از مقیمان شهری خراج

...ریزه خوان دهقان قلم برگرفت | زبی مایگان هم درم برگرفت

...ارزت همیکرد و زر می افشاند | همه خار میکند و گل می‌فشاند

...هر ناحیه نایبے برگماشت | بهر جایگه سروری را گذاشت

...گوشه نام داغش رسید | بمصر و حبش بوی باغش رسید

...شاده دو دستش چو روشن جنش | یکے تیغ زن شد یکی تاج بخش

...از و خوردان به کرد از دو سر | یکی جای آهن یکی جای زر

...ر آن کار کاقبال را درخورست | باهن چو آهن بزر چون زرست

...اش دادگر شد که هر مرز و بوم | زدی داستان کای خوشا شاه روم

...ش طلوع که دستور درگاه بود | بهر نیک و بد محرم شاه بود

...بلند رتبه پیر دانا وزیر | بکم روزگاری شد آفاق گیر

...وزیری چنین شهریاری چنان | جهان چون نگیرد قراری چنان

...کار شاهان گیتے پژوه | زرای وزیران پذیرد شکوه

...ب شاه محمود و نوشیروان | که بردند گوی از همه خسروان

...برای پند وزیران شدند | گر از جملهٔ دورگیران شدند

...ما که بدخواه را کرد خرد | برای وزیر از جهان گوی برد

...و ترا گر شود پای سست | تن شاه باید که ماند درست

مبادا اگر شه رسد پای لغز | اگر گرد و سر ملک شوریده و
چو باشه کند چشم بد باز سیلی | کند دیده با فتنه انباز
جهان داد خواه است و شه دستگیر | ز داور نباشد جهان را گز
جهان را بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزا
که چون من بآن شربت آرم نشاط | غم خیره را در نوردم بسا

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان | بجفتن در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوا
من از خواب آسوده برخاستم | بگوهر کشی خاطر آر
طلبگار گوهر که کانی کند | به بیند آرو امید جانی کم
بجو تا به لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه بیداری ای مرد آسان نیوش | که آسان برآ زور توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شا
گزارنده بیتگر این پرند | گزارش چنین کرد
که چون بامدادان چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت
بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر
سکندر بآیین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوا
غلامان گلچهره و دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپا
گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود و
نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آوازه داد آمد از راه دور
خبر برد حاجب خبر نزد شاه | که شیی ستمدیده و دادخوا
تظلم زنان شد بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز

۴۹

رسیدند چندان سیاهان زنگ ... که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت ... که سودا در آمد در آن کوه و دشت
ز ایلابیانی چو قطران سیاه ... از آن بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و پیر کودک سرشت ... بحولی روند ار چه هستند زشت
ز روئی که پیدا کند شرم شان ... نه بیچکس مصر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای ... ندارد درین داوری مصر پای
برآید بیاریگری شهریار ... وگرنه بتاراج رفت اندیار
به شهر و بنا فرخجه ماند نه روم ... گدازند از آن کوره آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده ایم ... وگر حکم شه راست مانده ایم
شه دادگر داور دین پناه ... چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس ... نباید کرد انا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند ... وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای ... به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی بکن ... هلاک چنان اژدهائی بکن
برآید بگرکاری از دست شاه ... که شه را قوی ترکند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو ... برآید بمردانگی نام تو
وگر دشمنان را در آری بخاک ... شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون ... ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ ... فروزنده برقش برآمد چو میغ
ز دریا بخشکی درآورد رای ... دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری ... پذیرا شدندش بفرمانبری
بفرمود شه کز لب رود نیل ... کند لشکرش سوی صحرا رحیل
پی خاش زنگی شتابان شدند ... دواسبه سوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخ
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته / شد از زر تمغا پلک برخاسته
ز نعل ستوران پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جنگاوران / شده ماهی و گاو را سر گران
ز شورش دین بانگ چون رستخیز / بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجنبش گرفتند جای نبرد / ز گرمی که زد مردم آورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر / هوایی ز دوزخ جگر تابتر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه محضری برو گرم جز آفتاب
زمینش بغور آمده غار تا / درو فتنه را بر در بازار
درانجای غولان ملون ساختند / چو غولان بهر گوشه می تاختند
چو گوشه فرو برد گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین
بر آفاق شد گاو گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسائی گشاد / جهان زیور روشنائی
برون شد ز کار دشمن شناس / یتاقی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد تابندگی / برآسود خلق از شتا
بیکجای هم رومی و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کا
بیا ساقی آن می که رومی درست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوش
مگر باده این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نه گردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نو

رساند بدو پیم شمشیر شاه / نگر تا نبود باز گردد ز را[ه]

بزنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کن[د]

جوانمرد گلچهره چون سرو بن / ز رومی بزنگی رسانندان سخ[ن]

کوارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بنیروی بخ[ت]

جوان دولت و تیز و گردنکش است / که خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور / بدوزد سر مور بر پای مو[ر]

چنان به که با او مدارا کنید / نباید که عذر آشکارا کنیم

نباید که آن آتش آید بتاب / که ننشیند آنگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن / مبارک نباشد کین ازو خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود / ز جنگش زیان دید و از صلح سو[د]

شه زنگ چون گوش کرد این سخن / بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی در آمد بجوش / بغرید چون رعد غران خرو[ش]

بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیو ساران ز جای / چو کبرگ را مهرهٔ کهربا

بریدند در طشت زرین سرش / بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد / بخوردش چو آبی در آبخور[د]

کسانی که بودند با او براه / شدند از دریده و نزدیک شا[ه]

نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مه[ر]

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خد[نگ]

بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون خیان بگسته ر...

شد از رومیان رنگ یکبارگی / که دیدند آنگونه خونخوار[گی]

سیاهان برانگاره دندان سفید / ز خنده لب و میان نا امید

شب آنها که پوشیده دندان بود / که آن لخط میر که خندان بو[د]

سکندر بر آسودگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ گلگون برون تاز کوه / بر آهنگ شب ساز دستان نمود
براو تیخت شد روی چرخ از کمر / بهار ولی شد چو سیمابی زر
جلاجل زنان گشت ماردن شاه / گرشتا چو باد و دشمن تباه
طلایه برون شد همه داشتن / تیاقی نوبت نگهداشتن
دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
تبیره بغریدن آمد چو ابر / بغرید هر سو چو بانگ هزبر
درآمد بشورش دم گاودم / بچک زدن طاس رویینه خم
تبیره زن از خارش چرم خام / لبیشه درافگند شب را بکام
ترازوی پولادسنجان بمیل / زکفه بکفه همی راند سیل
سنان سرخشت خفتان شگاف / برون رفت از فلکه پشت ناف
ز قاروره وناچخ و بیدبرگ / قواره قواره شده درع و ترگ
زبیرای حمله ز هرای تیغ / شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون ناوردگه ریختند
شبیخون برد بر لشکر روم زنگ / چو بر گوریلی برکشیده پلنگ
خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر بوم افغان برآورد بوم
که رومی بترسید ازان پیش خورد / که با لوطیا نوش زنگی چه کرد
درافگند خون دلا در یجام / بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی / ز رومی نیامد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش | خبر دادش از راز پنهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار | به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش گرد | همه لشکر از بیم خواهند مرد
کند هر کس آغاز ترس آشکار | نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی | بیار آنچه دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان توان آوریدن بدست | کز ان زنگیان را در آید شکست
برانداز رائی که یاری دهد | ازین رستخیز رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس | گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه | نگهدار تو بادای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت | همی بادت از چرخ فیروزه گشت
سیاهان که ماران مردم زنند | ز مردم همانا که آهرمنند
اگر رو می اندیشد از جنگ زنگ | عجب نیست کاین ناهیستان نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم زین سگدلان | نخوانند مان عاقلان عاقلان
دگر چاره‌ی حالی کنیم از نبرد | ز گیتی برارند یکباره گرد
بلی گر زما داشتندی هراس | نیابی برایشان نهادی سپاس
نیابی چه باشد که بس بی‌هشند | وگر راست خواهی نیابی کشند
یکی چاره باید بر انداختن | بتزویر مردم خوری ساختن
گرفتن ستے چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک

۵۴

...ی باید ز تن بریدن بدرد — بطلیخ فرستادن از بهر خورد
...زنگی زبان گفتن این را بشوی — بپز تا خورد خسرو نامجوی
...ی تا بطلیخ در نهفت — شد آنگه آنرا کند تا که خفت
...خوش شد سر گوسپندی سیاه — تهی ساخته خوان آورد نزد شاه
...نه آن جرم ناپخته خیم خام — بدرید و بخایید بجز حس تمام
...وید کز منزلش بیارند نیز — کزین نغز ترکس نخوردست چیز
...ر تیغ ذانستی در نخست — که خوردی چنین وارد تن تندرست
...میران رومی نیز خوردمی — همه زنگی خورش زیک خوردمی
...آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خواره زو بتر
...ین ترس بگذارد این کین برم — که آهن باهن توان کرد نرم
...ین چاره سازی بدست آوریم — بران چیره دستان شکست آوریم
...لی ز گرگان توانیم رست — که بر جبل جز جبل نارد شکست
...یر دسته تا دلیران روم — نمایند آتش دران مرز و بوم
...ن بر گذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند
...ند ان دلیران فرمان پذیر — گرفتند ازان زنگیان چند سیر
...بت گه شاه بردند شان — بسرهنگ نوبت سپردندشان
...وردشان نوبتی وار شاه — تغافل ز خون سرخ زردی سیاه
...از خشمناکی چو شیر — که آرد گوزن گران را بزیر
...الهی بود تا زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه
...سپرند کین را بگیر — بساز آنچه شه را بود ناگزیر
...ا بطلیخ گفت راز — که چون ساخت بیاید این کارساز
...زنگیان پیش خسرو بپاست — فرو مانده عاجز دران سهم ترس
...خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند — برو ریختی سر گوسپند
شد از بیم دریدان خورش از برش — چو شیر یکی او برد در حرم گور
بیالستگی خورد و جنباند سر — که خوردی ندیدم بد بنیان دگر
چو زنگی بخوردن چنان دلکش است — کباب دگر خوردنم تا خوش است
همه ساق زنگی خورم با شراب — کزین خوش نمک تر نیابم کباب
بر آن هم سیاهان شه پلید — مزور همی خورد زان گوسفند
چو ترسنده از اژدها کردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند زان روز تنگ
کز آن اژدها خوی مردم خصال — شکیست کاورد بر ما زوال
چنان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که آرد به بند — خورد چون سر کفچه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس — که از بریان سر بردن زد پلاس
فرو بز مرید آتش انگیز شان — ز گرمی نشست آتش تیز شان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس — در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور از او از تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره برآوردن گاو دم — شد از آسمان زهره گاو گم
دهلهای گرگینه چرم از خروش — در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طبنک زخم ریز — دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترکتازان ز ران دار و گیر — بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ — زده آتشین مقرعه چون چراغ
زکار آوردن تیر فولاد سای — در اندام شیران پولاد خای
پلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخاستند   /   دگر گونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند   /   دو دریای آتش بجوش آمدند
برانگیخته لشکر روم و زنگ   /   سپید و سیه چون گراز دو رنگ
سم بادپایان پولاد نعل   /   ز خون دلیران زمین کرده لعل
ز تنگ کمانهای بازو شکن   /   بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب   /   درخشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند   /   زمین در کمان آسمان در کمند
ثبات اندر اسکندر فیلقوس   /   جناحی بیاراسته چون عروس
ز پس پشت زنگی تبیره گرون   /   جناحی برآمد چو شب تیره گون
… ز ژنده پیلان پیکار گروه   /   چو گرد کبود کمرهای کوه
زره چون ستان چشمها چون عقیق   /   ز خرطوم تا دم در آهن غریق
… انه بر سر یکی تخت عاج   /   برو زنگی بر سر از مشک تاج
… آواز بر پیل سرکش زدی   /   ز دوشی آتش ز خود بر آتش زدی
… پیل کامد بجالش برون   /   شد از پای پیلان زمین نیلگون
… روان کرد بر پیل بند   /   بهر گوشه کرده صد پیل بند
… زین نیگار شد ساخته   /   شهنشاه از محضر پرداخته
… سیاهی ز راجه بنام   /   ز لشکر گه زنگ بگشاد گام
… چو بر پیل استخوانی بدست   /   کز و پیل را استخوان می شکست
… ری افسون گری در رو   /   سراپاش از سبز رنگی درو
فراخ و سیه چون …   /   کز و چشم بیننده گشتی سفید
خم آهن برانگیخته   /   بخمها سکاهن برو ریخته
… چو پولاد ترس   /   حدیث تنومندی آن خود مپرس
… برسر شش   /   ق   /   نیاشست یکموی زان پیکرش

کرا نجا بود دیلمی سرنگون ‌ ‌ ‌ دو دیده برو بچود و طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود ‌ ‌ ‌ که سوزان ترا از آتشم زیر دود
زراچه منم پیل پولاد خاسته ‌ ‌ ‌ که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چه در معرکه برکشم تیغ تیز ‌ ‌ ‌ بکوبم که کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هزبر ‌ ‌ ‌ برو سیل بارم چو بارنده ابر
چو در پیلپای قدح می کنم ‌ ‌ ‌ بیک پیل با پیل رابی کنم
فرس افگند جوش من نیل را ‌ ‌ ‌ رخ من پیاده کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر ‌ ‌ ‌ ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا ‌ ‌ ‌ چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برارم بگردن کشی ‌ ‌ ‌ نه زایل بر اسم نه از آتشی
ورگم سیلو پهلوانان به تیغ ‌ ‌ ‌ خورم گرده گردنان بید ریغ
ببردم کشته اژدها پیکرم ‌ ‌ ‌ نه مردم کشم بلکه مردم خورم
ستیزنده را دارد آزرم هست ‌ ‌ ‌ خرا از زبر پالان برآید درست
مرا از کسی در جهان شرم نیست ‌ ‌ ‌ ستیز دلیمی هست و آزرم نیست
چو من زنگی انگه کرخدان بود ‌ ‌ ‌ سیه شیر الماس دندان بود
بجنگ این ببرزد برابر و شکنج ‌ ‌ ‌ چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا چیست ‌ ‌ ‌ بران آتش انگند خود را نخست
بآتش کشی بانه مالید گوش ‌ ‌ ‌ چو پروانه کایدش خون بجوش
در آن بد و زنگی جنگ سود ‌ ‌ ‌ بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواست و را در بجنگ ‌ ‌ ‌ فلک هم در او رو بپالیش لنگ
دگر رومی رفت چون تند باد ‌ ‌ ‌ که تا چشم بر هم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه ‌ ‌ ‌ بکشته شده چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد ‌ ‌ ‌ به تیغ آمد از رومیان در نبرد

دگر جنگجوی را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جای بشد لشکر روم را / چو از گوهر آن آتشین موم را

چو گردان زبانی سپه را زبون / نیامد به آورد او کس برون

نشسته گردنان شاه گردون گرای / ز ره کار موکب تهی کرد جای

برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زده بر میان گوهرآگین کمر / درآورد پولاد هندی بسر

به تن بر یکی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره در گره

یمانی یکی تیغ زهراب جوش / حمائل فروهشته از طرف دوش

کمندی چو ابروی طغماچیان / بخم چون کمان گوشه چاچیان

نحیفی برانگند بر پشت بور / درآمد بزین آن شه پیلزور

عنان تکاور بدولت سپرد / نمودار قوی دست را دست برد

بلنگ دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب

ازان تیزتر خسرو پیلتن / به تندی درآمد بران اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر / عقاب جوان آمد ارانگیر

اگر برتابی عنان را ز راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

نشیه روانی کز تیغ تیز / درین حربگه گر خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم

نشد زنگ بر تیغ آئینه رنگ / من آئینه‌ام گر من افتاد زنگ

سپیدی برد رومی از چشم درد / برد تیغ من سرخی از رری زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت / بیاموزمت من ببازوی سخت

برانی ز جای نهنگی ار جای / وگرنه سپارم سرت زیر پای

منم آن روم سالار تازی حشم / که چون دشنه بر زنگی گشتم

٥٩

چو شیدی بزد خم بر سر زنده پیل / ز پیلبانان جامه در خم نیل
چو زاهن کند حلقه در گوش سنگ / بزنگی برد هوش سالار زنگ
چو آهنگ آن تن در کار بایست / برادر بر بازد عنان بر گشاد
بزد حمله بر دیدن پیل مست / یکی حربهٔ شیر پیکر بدست
بزخمی که زد سر شکن گرز را / برافتاد و تب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز کوبا درست / شد افکنده زان آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست / ز سر تا قدم خورد و در هم شکست
چو یکبار زنگی چنان خسته دید / یکی مخنث دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند / هراسان ازو دیدهٔ فتحمند
بخنجر در آمد چو تند اژدها / برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر تیغ بر درع شاه / بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیاهی بدید / نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان تیز زد بر تن نخل بن / که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد / چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگیی رفت سوی مصاف / زبان برگشاد از پی گزاف
کز ابر سیاه آمد از کوه زنگ / شتابنده‌تر ز اژدها و نهنگ
به نیرو گر گرد بازو بسم / گران کوه را هم ترازو منم
زنم بر کنم گردن پیل را / بلرزم درکشم چشمهٔ نیل را
آنکس که جانش با آهن گرم / بسی جامه را درکشم آهن رزم
جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی / ز خون ناف خود را کند نافه بوی
سر تیغ بر گردن افراختش / دران یاوه گفتن سر انداختش
ازان همگنان تر سیاه قوی / عنان راند بر جانش خسروی
چنان زو بر و تیغ زنگی ار خورد / که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

بیاورد و زرین بر او بر نهاد — بر غمی دگر دیده بر هم نهاد
بور تا شب آمد ازان زنگ — نماند کسی را تماشای تنگ
جهاندار با صبح و ساز گشت — شباهنگ با زرمگه بازگشت
بگلنارگون کسوت آفتاب — کبودی گرفت از غم نیل ناب
نگهبان این اژدر پیکر درفش — ز راند رده بر بنای جنبش
رده بست لشکر بآیین پاس — نگهبان تا زمرد انجم شناس
بزرگان دمی از دیده نگذاشتند — تباقی که بر مست می داشتند
سحرگه که آمد سپید اختری — گل مهر تیغ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه — بیاراست بر حرب دشمن سپاه
ریحان کرد رخش عنان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد — بهر پهلوان پهلوی را سپرد
بپس راست را بست زاهن علم — فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس خنگ — جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بغریدن ابر سیاه — زماهی الف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو — گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلو تا فرو بست گرد — ز بیجاده اندام ما گشت زرد
ز گرز گرانسنگ و شمشیر تیز — میانجی بهجست راه گریز
ز گرز گرانسنگ جا لشکران — زمین را بهم سوده شد استخوان
ز بس شورش کوس رویینه طاس — بگردون گردان درآمد هراس
ز فرق دمه مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویینه دز کوس تندر غروش — بدر نای رویین درافتاد جوش

۶۱

ز نای دمنده و بر آهنگ رود … کمان گرد کانند سرافیل سور
زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ … ز هر غار برشد غباری چو میغ
ز منقار پولاد پران خدنگ … گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمانکش ز ابرو به مژگان تیر … ز پستان جوشن برآورده شیر
کمند گره داده پیچ پیچ … بجز گرد گردن نیاگشت هیچ
چو شد وی بازیگر گرم خیز … معلق زنان هندی تیغ تیز
ز بس زور بازوی سرهای شان … برقص آمده اسپ زیر عنان
بر بوزه تیز زنبور نیش … شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون انجیدگان … هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد … چو کوهی کز آن باشد از لاجورد
بمانش تیغ زن زنگی سخت کوش … برآورده چون زنگ رومی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف … دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار … ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی … هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورد زنگی ز رومی هلاک … کز این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد … که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم … درین ترکتازان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن … بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر بار چون آفتاب … که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند از آنان سیاه درشت … بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت
نسی کانچنان دید بنیاد او … تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو با جنگ ساز … نگاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگر که او بود سالار زنگ … چو دانست کامد در یا نهنگ

بیاران خود گفت کاین بیهده خام / کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن / مکلل بزر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آئینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک درو رفته چون پای مور
برابر جستن آمد بران تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بپشه گفت کای صید شیر از سرای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
مردتا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن بیهده پیش مردان گزاف
ز مردانگی لاف چندان مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
مترس ارچه شیری ز شیر افگنان / دلیری مکن با دلیر افگنان
تنی را که نتوانی از جای برد / به پرخاش او دل چه باید فشرد
به پهلوی شیر افگنی دست کش / که داری به شیر افگنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی مکن / که گنجشک باشی و بازی مکن
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی کش است
گرفته مزن بر حریف اشکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
براشفت زنگی ز گفتار شاه / بجالش درآمد چو ابر سیاه
سر و دست بر ترک شه تیغ را / ببرق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه زان زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بتندی یکی تیغ زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حیله بر یکدگر ساختند　　یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر　　نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه　　بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست　　بمیعاد فردا نبرد کردنیست
سیه کار شب چون شود رخت سوز　　برون آتش آید ز گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار　　که اندر گریزی ببوی رخ یار
بلشکرگه چون صبح راند سپاه　　ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حربگه بازگشت　　بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند　　ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می　　که ماندست باقی ز کاوس و کی
بده تا طبیعت بیارش شود　　چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو زد زرد گر چشمه آفتاب　　برانگیخت آتش ز دریای آب
دو کشور ستم برکشیدند کوس　　چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تهمروان رومی ز زاغان زنگ　　شده سینه بازی لینه دو رنگ
سیاهان چه شب در میان چشم غر　　کمر بش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون　　فرو ریخت از دیده دریای خون
ز آن سیل کز تیغ برشد تا ابر فرق　　یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد　　ببدخواه بر چشم بدکار کرد
برآراست بازار ناورد را　　برانگیخت ز آب روان گرد را
فرو گندی از گور چشم هژبر　　بپوشید تا رخ شد از تیغ و تیر
یکی ور عدو خسته چشمه وار　　که در چشم آید یکی چشمه وار

ستانکش یکی نیزه سی ارش ... با آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب ... بگوهر تر از چشمه آفتاب
کلاه زپولاد چینی برسرش ... کز گوهر رشک آمد از گوهرش
بیاویخته ناچخ زهردار ... بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش ... بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیدان گاه ... بدید آنکه دشمن سگی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود ... باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست ... فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخی شه که بروی رسید ... ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه ... کز و چشم بینندگان شد ستوه
همان خورده کان نار آتش دگر ... چنین تا چهل را بخاک آورید سر
سیه روی تر زنگی دیوسار ... به پیچش درآمد چو پیچیده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود ... ز زخمی برآورد ز و نیز دود
سیاه دگر زان ستمگارتر ... بهر بار آمد از شیر خونخوارتر
همان شربت یار پیشینه خورد ... زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر ... که ترسیده بودند زان تند شیر
عنان راند شیر و سوخیل رنگ ... برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دستبرد ... شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست ور نی جنیبت جهاند ... سوی حربگه کام ناکام راند
عنانش بر شه انگند چالش کنان ... بصد خوار لیش بخت ناکش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت ... نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بران پیل زور ... بجوشید چون شیر بر پیل و گور
بنا شکننده را یاد کرد از نخست ... نیت کرد بر کامگاری درست

طریقی نباورد رنگی بشود
بچالشگری سوی او اندرخویش
چنان روبرو تاخت شد گرد
بیک اوستادکشتی خصم خرد
نفر مو دست از بر بارگی
سپاه و ز هر سو جنبش انگیختند
بهم چقاچق که آمد ز تیر
ترنگاترنگ درخشنده تیغ
بخورده ز تفسیدن آفتاب
زجوشیدن سرلسر سام تیز
زلب زنگی گشته برخاک راه
عقیق ازشبه آتش افروخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران
ز سیمین برگ شد مشک بید
سراسیمگی درنفس تاخته
ز دل داد آن جا درشان دلیر
یکی گفت هوی و دیگر گفت هان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت
فرو بست راه تیغ سندر همون
درآن تاختن لشکر دیبیان
سکندر بشمشیر بکشاد دست
بزنگی درآمد بزرگانه رود
سر زرابش شاد رخشد بباد

که بر انقطیر کار زنگی
برار سید خنده ز رهچوان
کرهم کا بسفته شد بیم
فرو ماند لشکر بلنگر
کرلشکر بجنبد میکال
شب سوی یز با هم در از
کفن گشت در زیر جوشن
زناهی ور قیما برآورد
بسوز زندگی چون تنوری
جهان کرد دار روشنائی
زمین گشته بر آسمان رو
پشیمه گشت ز آتش بهر سو
جبین بست خود رسیم گوهر
عراب سیه خیبا بار
زشعت خرد خانه برد
دلاور شده کور بر جنگ
برادر دو سر تا می هوی
زبانزنگی را دو رق بر یونس
بزنهار خواهی در آمد ز رو
بزنگی لشکر هر سو
بیاز از زنگی در آمد شکست
نیم روز و رومی برآمد
ز جو نامی زنگی شنگشت

ز بخت باران رحمت نسیم | فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
اده ملک زیر زرین درفش | ز سیفور بر تن قبای نمنش
ز سوکشان زنگی چون نهنگ | بگردن در افسار با پالهنگ
ن را که زیر علم ساختند | بفرمان خسرو سپر زد اختند
ن وادی از زنگیان کس نماند | وگر ماند جز خورد کرکس نماند
هیکه به پیل کردند زور | فتادند چون پیله در پای مور
نده کو باز مردم کشد | کوی ستم کشد که بریشم کشد
جهان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
ود بر سختی کارشان | ز شمشیر خود داد زینهارشان
ان حبشیان را که بود از حبش | نفرمود کشتن دران کشمکش
ود تا داغ شان برکشند | حبش زین سبب داغ بر سر کشند
زنده شان کردن آن گرم داغ | کز آتش فروزنده گردد چراغ
ن غارت آوردن از شهر شاه | غنیمت نگنجید در عرصه گاه
اه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید
ز هر زرین جام و زرین عمود | بخروار گوهر با تبار عود
ز ریکانی هم از لعل و دُر | بسی جرم قنطارها کرده پر
فور چون سیم صحرا ستوه | ز سیم و چو کافور صد پاره کوه
نده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسپان طاوس وش
برده یونانی و بربرے | سبق برده بر ماه و بر مشترے
شتوانهای گوهر نگار | همان فرش زرافه آبدار
وی صحرا پر از خواسته | بگنجینه گوهر آراسته
ز فتح زنگی و تاراج گنج | بر آسود و ایمن شد از درد و رنج
ن آوران کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درانداخت گیر | چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم ناروا است | گر از خود و خصم ایشم خطاست
فلک را سر انداختن پیشه گشت | نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو گردنده این لاجوردی نقاب | سر از گنبد لاجوردی متاب
فلک ما که چون لاجوردی خزند | همه جامه لاجوردی زنند
درین پرده کز شوروی مگوی | درین خاک شوریده آبی مجوی
گر دانه کز این خاک انگیخت | بخون چه دلهاست آمیخته
همه راه اگر نیست بیننده کور | زدیم گوز لست و گیخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن | چو می در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم | به بوی نخ درش ملک آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند بادا همایون درخت | که در سایه او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد | که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین | ز روی توفیق داد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان | بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت آمد بهار | برآورد سبزه سر از جویبار
دگر باره سرسبز شد شاخ خشک | بنفشه برانگیخت عنبر بمشک
بسرخوی نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند | لبی را علم برکشیدم بلند
نهانی بکیران باتف سبز پوش | که خوارزمیان آنند او با سر
بآواز پوشیده کان گفت خضر | گزارش کن از خاطر تیز رو
که چون رومی از زنگی آن کین گشید | سکندر که از رخش در زین نشست

گزارندهٔ داستان دری   چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی گشت با شاه جفت   چو گلنار خندید چون گل شگفت
ز گنج پادشا دیر گنج خواه   توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
بیاسود یک هفته بر جای جنگ   بیا توختی ریگ را داد رنگ
ز دهقان اتان و فراش باد   ز رنداب و یقتندره باد داد
شد از راه او گرد بر خاسته   که بی گرد شد راه آراسته
چو شب بی گرد شد راه از گرد راه   ز اندرین شاه گیتی پناه
آوازهٔ نامی زرین زدند   سراپرده بر پشت پروین زدند
زیای انرسجه تا رود نیل   بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآیده هر سو درای شتر   ز بانگ بهی مغز را کرده پر
ز آوای جلاجل بهرای زر   ز شور جرس گوشها کرد کر
موکب روان لشکر از هر کنار   نه چندانکه داند کسی را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش   خرامنده بر کیاب قاص خویش
چو حتی زمین زا لطرف در نوشت   ز ریلوی و ادمی در آباد دشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد   مقرنس شده گنبد لاجورد
بجو آغنیت بر او رد کوه   زگوهر کشیدن هیونان ستوه
ز بس گنج آگنده بر پشت پیل   بصد جای پل بست بر رود نیل
براند و مصریان را نواخت   بآیین خود کار آن شهر ساخت
ازین فرخی شاه فیروزمند   برافراخته سر بچرخ بلند
وز انجا برون شد بدریا کنار   پذیرفته یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید   دران منزل آمد عمارت پدید
جنج و ابزمان دران مرز بوم   عمارت نبی کرد بر رسم روم
بر ابادی راه می برد رنج   بران ریگ چون ریگ میریخت گنج

٦٩

بروز یکه بود اتفاق اوفتاد
مهندس بنا را اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار

باآبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندران شهر چون شد تمام
هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت ازش درست
که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم
جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان بوم چون رخش خواستی
بگردی از و هرچه میخواستی

از آنجا بیونان درآمد ز راه
که خورشید گردون ز گرد سپاه

بزرگان روم آفرین خوان شدند
بران گوهری گوهرافشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند از و هرچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند بال
که آمد جهان بازیی در خیال

مخالف شکن شاه فیروزبخت
بفیروز فالی درآمد بتخت

ز فیروزی دولت کامگار
نشاطی نو انگیخت در روزگار

بسی رهنمائی ز تاراج زنگ
بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که اوراد فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهره

دگر بهره از بهر دارا نهاد
نه از بهر سیم و عذارا نهاد

گزیده ز غنیمت طرائف بسی
کز آنسان نه بیند طرائف کسی

چو نوبت بسر بخش دارا رسید
شتر بار زر تا بدارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
که آئین آن خدمت آرد بجای

گرانمایه ایکه باشد غریب
ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب

برون از طبقهای زرین خشک
بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم بگداخته
یکی خانه کافور ناساخته

ز عود گره بار با بسته تنگ — که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار — شلیلهای زربافته آبدار
کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج — بگوهر برآمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست — بیالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتربار ها — ز سرهای برکاه خروار ها
ز پیلان پیکار صد ژنده پیل — که در رزم جوشند چون رود نیل
بدانسان گرانمایهای سره — فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج — بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا از تزلزل چنان — حسد را بر و تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس — پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد — در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ سرسری — نپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همی داشت آزار او
ز تیزی و زی دولت و جاه خویش — نمودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود — که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند — بدین چیرگی تهنیت ساختند
در فتنه بر رومیان بسته شد — همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند — به تند اژدها مور بازی کند
در این آسیا دانه بینی بسی — بنوبت درآس اگند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است — بمن ده که داروی مردان می است
می کو شست حلوای هر غم کشی — ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

چنان شنیدم از پیل جوینده پیر | یکی سوی دریا یکی سوی دُر

شنیدم که یادرین روزگار | که نیلش بود سوی آموزگار

چنین بیابانرا بود ناگزیر | که زین گرشه آمیزان شوم گوشه‌گیر

بمشنوی بعده این نکو سرود | شوم فارغ از شغل دنیا و درود

چو تمیز آن جهم گه گه از کنج باغ | ترنجی به دست آورم چون چراغ

تنها نیم کس ز هوشیاران دست | که دادن توان کس ترنجش به دست

دگر باره از دست این دوستان | گریزان درم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم | دل و خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود آمد مرادش به چنگ

پذیرفته شد آسایش و خواب را | روان کرد بر کف می ناب را

به نوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز نشستن تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت | وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز | به پیروزی آورد شب را به روز

به پیرامنش فیلسوفان دهر | جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو ساغر زلال درون کرده جام | می خام ریزند چون خون خام

مغنی سراینده بربانگ رود | به هر روز بی شیر با این سرود

که دولت بنا با جوان تخت باش | همه سال با افسر و تخت باش

گزیر کن لعب آبد جام را | گزر گیر کن بادهٔ خام را

نشاید بجز از غوامضی بده | طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست | بر رود و می شاد باید نشست

چو تدبیر شمشیر کردی تمام | برارای مجلس بترکیب جام

جهانگیر و سرور سایه تاج و تخت ‏ گرد جهان بر تو انگار تخت
سیاهی گرفته سپیدی تکبیر ‏ چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست ‏ بدولت درآویز کان هم تراست
ترا نصرت معتز تاراج زنگ ‏ بچهره درآ و برده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت ‏ حساب خراج خراسان گرفت
بهم سنگی خویش و روم و بشام ‏ نیارست کش در ترازو تمام
برابر نهاد آنچه دادی نخست ‏ همان داده را نیز ازو باز جست
ازانجا که زور جوانیش بود ‏ تمنای کشورستانیش بود
که شد ایرانیان سست کرد ‏ بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند ‏ بدیگر درختان رساند گزند
بنخچیر شد شاه یک روز کش ‏ هم از خوش منش بود هم روز خوش
شکار افکنان دشت تا در نوشت ‏ همی گرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری پر شکوه ‏ گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار ‏ که بود از لبی گونه بر وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ ‏ بآیین کبکان جنگی بجنگ
ازین غمزه آن را امتقا خست ‏ که آن بال این را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی ‏ همی کرد در سر دو لنگار گی
زمستی که کبکان درو ریختند ‏ ز لنگاره شاه تنگ بیختند
شکستی نفرو ماند زان شهریار ‏ که در مغز مرغان چه بود آن شکار
یکی را نشان کرد بر نام خویش ‏ بران بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد ‏ بران فال حکم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری ‏ ربانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شه عاقبت کامگار ‏ که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبکی ظفر یافته / پدید از بر کبک سر تافته
شتو پشته کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک نیز بشکست زنامه تاب
رهید او ز پیروزی خویشتن / شودش ها نا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برشش کامگاری دهد
ولیکن در آن دولت کامگار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش / خبر باز جستند از راز خویش
صدای شنیدند از آن کوه سخت / بد افسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان ریزش خاک بود / سر انجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون مے نماید سر انجام را
سکندر شود در جهان چیره دست / بدارای دولت در آید شکست
صدای برآورد کوه از نهفت / همان نکته کو گفته بد باز گفت
وزان فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت
بحزم دلی زان طرف بازگشت / سو بزمگاه امد از کوه و دشت
سه روز بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازه کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گراید با خوارگان چون درم / نجوید بر چنین خواری چون
بدارا چرا داد باید خراج / کزو کم ندارم نه گوهر نه تا
اگر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج آید بدست

گر ایدونک پیکار وبه پیگار من — نگهدار من بس نگهدار من

مرا الفرت ایزدی حاصلست — که رایم قوی لشکرم یکدلست

بپیرا که فیروزمندی رسد — ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را — پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنین شد بنیروی بخت — کز ایشانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید بپرسد گاه دارا شدن — بتجزیه دست آشکارا شدن

شناسید کان از سر یاد رسی — چه گویند چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا — نهانی نگفتید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است — وزین مهر و آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشنتر از ماه باد

تو آنکه پیروزی بخشش بدست — برومندی آفرینش بدست

بهر جا که باشی خداوند باش — ز بختی که کاری روشنده باش

بکام تو باد سپهر بلند — ز چشم بدانت مباد اگزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد — سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از راه فرهنگ و رای — بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست خسرو برای صواب — که شه بر مخالف بیارد شتاب

تو بشمشیر گرد و با تو جنگ آورد — برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دشمنت تو یک تیغ برداشتن — ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قبریان نمازی کند

روا از نیاید بجز نامی و نیش — گر آید بتو خویش آید بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن — خراج از زیرتان تو اخ آستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ — تماشای او تا شبستان تنگ

تو وش پدرری خصم کین پرورست
تو شمشیر گیری و او جام گیر
تو با داد و او هست بیداد گر
تو بیداری او بیخودی میکند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه
ببینی که روزی هم آزار او
نوازشگر بیحامی پدرام تو
ز حق دشمنی جیب باطل ستیز
کمر بند و بیداری بخت بین
نباید که بندد ترا این خیال
سری کردن مردم از مردمیست
شه هر آدمی سرفرازی کند
دو دو دام را شیر از الست شاه
جهان خوش بدان نیستکاری جهانست
ز نخش خوش انگه نشاسی دهی
جوانمرد پیوسته باکش بود
بانکس که او را خمیرست خام
مروت تو داری و مردی ترا است
گر او تند آمد تو هستی ورخش
پدر گرچه با قوت شیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت
چو با تیغ تو سرگشته ساختند

فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو بر سر نشینی و او بر سر است
تو میزان زر و او ترازوی زر
تو نیکی کنی او بدی میکند
ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
کسادی درارد به بازار او
برارد بهفتم فلک نام تو
نگر تا کند باطل از حق گریز
کمر وار ایل کن سر تخت نشین
کر دولت نگاهست و لغرت بهال
دگر نیز هم آدمی آدمیست
سر آن شد که مردم نوازی کند
که مهمان نوازست و صیدگاه
بزنجیر و تفاش کنی پای لبت
کز نیش شانی بدانش دهی
کسی را انزا نباشد کنا کس بود
همه کس عنان گند خم بدام
بد اندیش را گنج باز را ست
گر او گنجه ان تند تو ای گنج بخش
بکین خواستن نرم شمشیر بود
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
کر بودند چون دیو دژخیم زشت
بجز سر چه و پایت انداختند

چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه ‌‌ ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را سپلے کند ‌‌ که آهو بره عاجزی کے کند

هژبر ژیان کی شود صید گور ‌‌ سیه مار کی زرهی تا بدز مور

عقابے که نخچیر سازی کند ‌‌ بگنجشکگان دستبازی کند

دگر گه اختران نیک خواه تو اند ‌‌ همه خاکیان خاک راه تو اند

بود دار گیتی گشاے تراست ‌‌ فلک خصم را او میانی تراست

بچندین نشانهای فیروزمند ‌‌ بداندیش را چون نیاید گزند

بفالی کز اختر توان بر شمرد ‌‌ تو داری درین داوری دستبرد

[illegible]ان در حروف خط هندسی ‌‌ تو غالب تری گر سخن برسی

[illegible] لشکر کش زنگ بود ‌‌ بوقتی که با قوت جنگ بود

[illegible]مغلوب و غالب چو بشتافتیم ‌‌ دران فتح غالب ترا یافتیم

[illegible] فیروز بودان نمونش اقبال ‌‌ درین هم توان بود فیروزحال

[illegible]شه از نصرت ره نمایان خویش ‌‌ حساب جهانگیری آورد پیش

بهرجا که شمشیر و ساغر گرفت ‌‌ به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال ‌‌ که فرخ بود فال فرخ لقال

[illegible]زن فال بد کاورد حال بد ‌‌ مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را ‌‌ بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ ‌‌ ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای سکندر

به فرخ بود روزی از بامداد ‌‌ همه مرد را نیکی آید بیاد

[illegible] سند رسم و بنیاد ما ‌‌ ز دولت به نیکی کند یاد ما

[illegible]از کوی نیک اختری برزند ‌‌ به نیک اختری فال اختر زند

[illegible] هنگام سختی مشو نا امید ‌‌ که ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بجوی و ببند | کز آن چاره تلخی برد سود مند
نفس به کز امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش | در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیبا چنین را هم موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآن روشن آیینه آمد نیاز
نبود آینه پیش از او ساخته | بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند | ز زر و ز نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست | درو پیکر خود ندیدند راست
رسیدند از مالش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری
سر انجام کاهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش | بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست | درو دیده رسام پیکر پرست
بهر شکل پرداختندش نخست | نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را پهن ساز | درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان دور دادی [illegible]
چو شکل مدور شد انگیخته | تفاوت نشد بادی [illegible]
بعینه زهر سو که برداشتند | نمایش یکی بود بگذاشت[illegible]
بدین هندسه زاهن تیره مغز | برافروخت شاه این [illegible]
تو نیز ار دوران آینه نگری | پرست آری آیین اسک[illegible]
چو آن گرد روآهن سخت پشت | [illegible] در آمد ز خوی در[illegible]
سکندر درو دید پیش از گروه | ز گوهر بگوهر [illegible] آمد [illegible]
چو از دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آیینه [illegible]

عروسی کزین سنت آرد بجای | دهد بوسه آیینه را رونمای

بیا ساقی آن جام آیینه فام | بمن ده که بر دست بجای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا زبیداد شوییم دست | که بی داد نتوان زبیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه‌ست و هم غول راه

جهان دام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود | شود سیل وانگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی عجب برگذر کرده گیر | همان گنج ناخورده را خورده گیر

اگر آن گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست

چه باید نهادن درین خاک دل | کز و گنج قارون فروشد بگل

ازان خشت زرین شد او عاد | چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نرست | که ماند از جفای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل و شاد مهر | برآسوده بود از همه سهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر به پیکر دو گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او

بهشتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد لبی بر نمطهای تنگ

بتر جرعه می کرشه می فشاند | مهندس فرختی در رومی نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکرافشان می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران | ز نوش می و رود رامشگران

ز رشک قدح ناله ارغنون | روان کرده از دیده‌ها رود خون

بجای خم گرز شد چون شکر
دران بزم آراسته چون بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سرشت
ز دارا در آمد فرستاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود
بکرد آفرین بر جهان پهلوان
ز دارا درود آورید ش نخست
که چون بود کز گوهرین تخت تاج
زبونی چه دیدی تو در کار ما
جهان رسم دیرینه را کار بند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت
کمان گوشه ابروش خم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج
زبان چون بگرمی برآشفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت
که ادر خرد رای باشد بلند
زبان گر بگرمی صبوری کند
سخن گرچه باارز و بازو بود
چو خوش گفت فرزانه پیش بین
نباشد بجز دهر کی مهربان
گزارنده بیرون کیانی سرشت
که روشنک از گوهر و تیغ و تاج
دران گوهرین گنج بن ناپدید

شود رود خشک بد از رود تر
که از نشان ترا از ما و او ز بهشت
نشسته چو بر چرخ بدر منیر
سخنگوی روشندل آزاده
هم او را و هم شاه خود را ستود
شنیده سخن کرد با او روان
نداده خراج کهن باز جست
ز دو رنگا داد آگرفتی خراج
که بر بندی سر از خط پرگار ما
مکن سرکشی تا نیابی گزند
که از آتش دل زبانش بسوخت
ز تندیش گوینده را دم گرفت
که از جوش دل غرش اندر گنج
سخنهای ناگفتنی گفته شد
چو گوینده او ندشمشیر و تخت
نگوید سخنهای نا سودمند
ز دوری کن خویش و دوری کند
نگفتن هم از گفتنش برابر
زبان گوشتین است تیغ آهنین
که گوید هر آنچه اید ش بر زبان
گزارش چنین کرد از آن سرای
ز یونان شدی پیش دارا
بدی خایه زر ضداااا

منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط
چو تا صد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر — کز توان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
مگر دلکشی بر میاور نفس — بشمشیر با من سخنگوی و بس
مرا آن کفایت که شمشیر من — بیارد سر تخت تو زیر من
چو من پارسایی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه را — رها کن مرا در چنین گوشه را
سرانم بیاید که عزم آورم — بهم بیجگی با تو رزم آورم
بیکسو نهم صرفه آزرم را — بجوش آورم کینه گرم را
گر شه نداند که در روز جنگ — چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم — چه گردنکشان را سر انداختم
کشش کارمندانی دهد طوق تاج — چه زنهاریان چون فرستد خراج
زمین مصر باید نه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست — بدین پایه باید زمن باج خواست
غرور جوانی بر آن آردت — که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین — خرابی میاور در ایران زمین
تا ملکی آسوده بی داغ و رنج — مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مشوران بخودکامی ایام را — قلم در کش اندیشه خام را
زمین آنچه بر ناید اندر نخواه — چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان ... شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت ... کز و سر و بن راد و تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید ... یکی دور باش از جگر برکشید
که چون سکندر را چه یارا بود ... که هم سکهٔ نام دارا بود
به تندی یکی داستان یاد کرد ... کزان شد شنونده با روی زرد
بخندید و گفت اندران زهرخند ... که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند ... که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف ... که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را جنگ عقاب ... کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او ... فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد ... تفیری برا زکنجد نا شمرد
در آموختش راز آن پیشکش ... بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام ... ز دارا پذیرفته با خود پیام
زره چون در آمد بر شاه روم ... فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افگنده در پایه بندگی ... نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد ... سخن را بچربی سرآغاز کرد
از فرمان ده حاکم جان شناس ... فرستادگان بنده فرمان شناس
چه فرمایدم شاه پیروز رای ... که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه ... پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفت بیاور پیام ... پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در تنگ خویش داشت ... برآورد و یک یک فرا پیش خواست
چو آورده پیش سکندر نهاد ... به پیغام گو آوازبان برگشاد
ز چوگان و گو اندر آمد نخست ... که تو طفل بازی بدین کن

دگر از دری شهر دایدت ... ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند ... کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهاندار و هوشمند ... درین فال ما دید فتح بلند

مثل زد که هر کو گریزد زپیش ... بچوگان کشیدن توان سوی خویش

گر شاه ازان داد چوگان بمن ... که تا زو کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس ... بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد ... بدین گوی خواهم ازو گوی برد

چو زینگونه کرد آن گزارشگری ... بکنجد درآمد در داورے

ز سر ریخت کنجد بصحن سرای ... طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان در و تاختند ... زمین را ز کنجد بپرداختند

جوابیست گفتا درین رهنمون ... چو روغن که از کنجد آید برون

که گر لشکر از کنجد انگیخت شاه ... مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه نفیری شنیدان خرد ... بپاداش کنجد تقاضد سپرد

که گر کشد لشکری زین قیاس ... سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت ... به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب ... جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را ... که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری ... طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ... زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ... همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت ... فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب ... نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش ... همی موج دریا زند کشورش

بیابی چو آتش سوی روم رام | کیا او شد آن بوم با بوم خرام
بآتش درآمد چو دریای تند | منگارا شد از گرد او پای کند
زمین ریز زمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم
بیا شاه کرآفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش | بکام دلم بر فشان چون درخش
من‌ دها خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی برد

ترتیب کردن سکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی
بعالم کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نشاید این راه را | نگهدار از دزد شبگاه را
نینداز دامن آلت از بار خویش | که روزی آسان کند کار خویش
میفکن گول گرچه مار آیدت | که هنگام سر با بکار آیدت
خری برگزیده ز سنگی بمرد | که از کاهلی جل باخود نبرد
گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبودا گر اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند ز تیماریان خیل خیل | که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
خروشنده گفت بدخواه ست | شب و روز غافل شد اینجا که هست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز ملکت همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا چنین داستان ساز کرد

که از شمردن توان در قیاس | کسانیکه هستند لشکر شناس

شکن زد بر او گفت یک تیغ تیز | کند گرم صد گاو را ریزه ریز

ولی گرگ را کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک

بسی را جواب چنان ارجمند | پسند آمد از شهریار بلند

ز خنجر گرم تر شد همی هر زمان | که آمد بر دم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ | به تندی برارد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس

بر انبوه شد لشکر بیکران | عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار | برآمد دلیران گرد سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام | یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان دم | ببهر ملک بزم کردند دم

سخن از کار دارا و پیکار او | سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار | کمر بست بر جستن کارزار

بسازیم تدبیرش از صلح و جنگ | که آمد بآویزش این کار تنگ

گر برنیاریم تیغ از نیام | بمردی زبان برنیارند نام

گر تاج بستانم از تاجور | به بیداد خود بسته باشم کمر

بپاکان ساکن از ملک بیرون کنم | من این رهزنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر باین [illegible] | بداندیش [illegible]

به تدبیر باشد درین رسم و راه | کزو کار ما برنگردد تباه

بیندیشه خوب و رای صواب | پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر هر زبان
که شه بر سر بادان همایون و خرست | که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و بتختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آمد جهان دیده را | جهان دیدگان پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه | همه خار و خشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو نیز ار نوی خصم بیند کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | نوان را حساب درو کردنست
بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهان را برآری ز مهد
بداندیش چه هست بیداد گر | چه پیچد رعیت ز بیدادگر
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
تسلی و پرسش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افگنی پای در رشته و
تنور شکم چنین گرم ورشد نان | ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه با پای ما را سرست | دلی کو گزین داوری برتر
تمنای شه را که بر سیم زند | گر از بهره باشد کز این دم
بران خصم شد رخصت رهنمون | که شه پیشدستی نیارد بجو
نگند از ارم تخت کیان | به خونریزی اول نه بندد
سکندر چو در حکم این داوری | ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار | بدست اندرش طالع کامگار

۸۴

ل همایون بترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد سپاه
ران تاب شد شاه فیروز جنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ
تیغ پولاد چون شیر مست | بکشورگشائی کلید بدست
راهی چو زنبور بر نیشتر | زغوغای زنبور هم بیشتر
ان باز جست اژدر فش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند
ئی که آن وقت سازنده بود | فلک دوستان را نوازنده بود
ی برتر از کاویانی درفش | بنجوق بر زرد پرند بنفش
و بر ستونی ز پنجه ارش | بخون جگر یافته پرورش
واژدها پیکری از حریر | که بیننده را زو برآمد نفیر
بر سر از جعد پرچم کلاه | چو برق از کله کرده ابر سیاه
سنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه پرده بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکری | بسر بر شبان اژدها پیکری
آن گرد ناشوب خود گرد ناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ین گوی چوگان خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش گرگ بند
آن یک نوی را بهت پیچیده سر | در درگاه حلوا بود گر جگر
لت بر بلندی زمین و مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
ت تیرین سر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش لبی سرگذشت
ین گر بقناعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
بند درین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریادرس
فریاد را بر گلو بسته راه | گلو بسته به مرد فریادخواه
از پرده خود حصاری کنی | بخاموشی خویش کاری کنی
ساقی آن آتش توبه سوز | بآتشگه مغز من بر فروز
مس فیروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست — پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست — بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بهشت — که همسایهٔ کوی ناخوب و زشت
چو در کوی نابخردان دم زنی — به از داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد — که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز از تهی بار گردن ز دوش — ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش — هم از بود خود سود خود برتراش
بهمانی خویش تا روز مرگ — درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد گاز — همه تن شد انگشت و قی کرد باز
گزارنده پیری هم از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم اندر آراسته — همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون اژدهائی ز روم
بپیرامنش دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود — که بیداد دارا جهانسوز بود
از آن بوم و کشور بیکبارگی — ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی نفس خاسته — بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت — که نوح سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل رای زن — برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست — در آن داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون در آرد شکست — پی چرخ را چون کند پای بست
چه افسون در آموزد از رهنمون — که آید ز کار سکندر برون

۸۸

چو در جنگ پیروزیش دیده بود *** زبیروز جنگیش ترسیده بود
نگردش دران کار کس چاره *** نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است *** لب زندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش *** دران کار بودند با سر خموش
بجمله درازرنگه شادران *** سری بود نامی زنام آوران
فرا برزنا سبه کاز فرد برز *** تنش جوشنی بود دبادش گریز
بمعیت اوران انجمن گاه بود *** از احوال پیشینه آگاه بود
امست برشاه و بر بزم شاه *** کر آباد باد از تو این بزمگاه
بیاد است عالم از نام تو *** جهان جنبش و در آرام تو
گذشته نیائی من از عهد پیش *** چنین گفت با من زاندر خوشتر
چون کرد کنجیرو آهنگ غار *** خبرداد از آن جام گوهر نگار
زر الایع ملک اتانه دیر *** فرو آید اختر زبالا بزیر
چون آید از روم گرفت نشستی *** زند در سر آتشکده آستی
مه ملک ایران بدست آورد *** تجنت کیان بر نشست آورد
مان گیرد او هم نماند بجای *** سرانجام او هم در آید زپای
دا کزان مرو رومی نژاد *** درین قالب افتد که هرگز مباد
ارشاه و پیرنج زند نام او *** نیارد درین کشور آرام او
بدکز مرو دیلت اید برنج *** کز عقل بیجان کوشد از بهر گنج
جی فرستش که طاعت کند *** بیک ردم تنها قناعت کند
ب خوش از خشم ناخوش بیست *** بر افشاندن آب زاتش بست
یکسر بر زور بازوی خویش *** نگهدارد از رن ترازوی خویش
تش سپاه زرکین آورد *** سکاهن با این کینش آورد
عم سپهر بیفتد زشید *** زروق استری مغزش آرد بزیر

نه ناموس باید جهان داشتن | وز انجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی سرورے | کزین پایه باید کند سرورے
هر آنکه چو کر باز پرورد هم عیار | بمرغ زر ارندش اندر شمار
بسا شیر درنده و خشمناک | که از نوک خاری درآید بخاک
چو با کودکی گرم کینی کنے | ببین خرد اگر خرده بینی کنے
بیندیش از آن پشه نیشدار | که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد | بی مرد نگذاشت بر تیغ مرد
گرسنه چو با شیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب
زبیگانه گر هست فرزند زن | چو هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برارد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را | بشر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم سر بسته را
درو دید چون اژدها در گوزن | بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیده | که پولاد او را پسندیده
نتالی بمن مردی اهل روم | ره کوره آتش بیاری بموم
که برگ ساکن کنی باد را | هراسانی از جید پولاد را
عقابان ببازی و کبکان بجنگ | سر نازنینان در آید بسنگ

91

چه بندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمر بسته چون اژدهی
دلیری کند بر من آن نادلیر — چه گور ار گزیده باشد ز شیر
سرش لیکن آنگه برآید ز خواب — که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسروان افسرم — چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت و گران — نه چون تیغ بر خاک آهنگران
گر او دانست کین کودک خردسال — شود با بزرگان چنین بدسگال
بآن قدح دردی ارد بپیش — گذارد شکوه من از مغز خویش
بجود تنگ را رهنمونی کنم — که پیشش ز یونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر ما — نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دستبرد — که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را
بتاباج ایران برآرد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در غرور خویش باید نهاد
سگ گیست روباه تا زورمند — که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیر افکن بود روبهانه لوا — نخندد زمین تا نگرید هوا
شهید است کو مایه داری کند — چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم
هنر بری که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پیر — بسوزاد مغزش کبر سام تیر
ببینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری

نشسته بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان

گرایاره کز سر گفتگو — ز من جای آبا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خرقه رومیان کی فزد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی — چرا تن نهم از رومی سست ل

ز روئین تن و درع اسفندیار — برادر تنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه — برو روز روشن نگردد تباه

وگر کشتی آرد بدریای من — سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بشلغے جوالش دهم — زخاکش شتابم بآبش دهم

از آن ابر عاصی چنان نرم آب — کنار و دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود — شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد — که تا رخت خربنده آسان کشد

من آن صیدرا کرده ام سربلند — تنش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد — ز گستاخی خسروان باز گرد

نه جای کس شد این جابکی ساختن — کمندے بکوہے در انداختن

چراسئے لبنهر ابر افروختن — فلک را جهانداری آموختن

کمش جز بانالیشهٔ خویش پاے — کسر جو سرے را بدید ست پا

قبا کو نه درخورد بالا بود — همانا که در دیده کالا بود

ترا فترت پیری از جای برد — کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گرد آزرده پشت — ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری فزون شود پای لغز — فراموش کاری در آرد بمغز

ز پیران دو چیز است بازی بیاز — یکی در شتودان یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای — رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کے سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند

۹۲

ستیه به گرز نابود زانکه پیر
بهنگام خود گفت باید سخن
خروسی بیک بیگه نوا بر کشید
زبان بند کن تا سر آری بسر
سر بی زبان کو سخن تر بود
زبان به که او کام واری کند
زبان را نگه دار در کام خویش
زبان تر از وی که شد راست کام
چو از کام خود گامی آید برون
نه گفتنیها که باشد نهفت
بگفتن کسی کوشد سخت کوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت
چنانگونه تندی بسی کرد شاه
خطرهاست در کار شاهان بسی
چو از کینه بر فرزند چیر
همانا که پیوند شاه آتش ست
نصیحت موافق بود شاه را
نصیحت گری با خداوند زور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد
که دارای دوران آشکارا توئی
که باشد سکندر که آرد سپاه
سر این کلاه آسمان دوخته ست

سیاهی کند چون رسد تیغ تیز
که چون تیغ بر تابد و رود نا ربن
سر رشته را انگه باز باید برید
زبان خشک به یا گاو گاد تر
بهست از زبانی که بی سر بود
چو کامش رسد کامگاری کند
نفس بر مزن جز بهنگام خویش را
از آن شد که بیرون نیاید ز کام
بهر سو که جنبد شود سرنگون
بدیگر زبان بایدش باز گفت
نیوشنده را در نیاید بگوش
بگویند سخته نگویند سخت
پشیمان شد آن پیر شد عذر خواه
که با شاه خویشی ندارد کسی
الفرزند خود بر نیارند مهر
با آتش درا ز دور دیدن خوش ست
که از کبر خالی کند راه را
بود تخمی افکنده در خاک شور
که از پند او گرم شد شهریار
بشیرین زبان شاه را یاد کرد
مخالف چه باشد که دارا توئی
ز دارای دولت ستاند کلاه
ستاره چراغ تو افروخته ست

کلوخی که با کوه سازد نبرد ... ز تنگی توان زو برآورد گرد

درختی که داند بس روزگار ... کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز رز دولایه تاک سیر ... رسن بازد و گردن آید بزیر

کدو هست او گردن افراخته ... ز ساق گیاهی رسن ساخته

ز نیش زرد و پوسد چو باشد گیاه ... دگر بار دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ ... ز پروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ ... چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زار در خویش بر گوشه نه ... که در گوشه بستر کمان را گره

به آهستگی کار عالم برآر ... که در کارگر می نباید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی ... نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آید و آتش اندر تنور ... نباشد ز نان تا دهان راه دور

شکیب آورد بندها را کلید ... شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن ... فرس در تک فیل در تاختن

نبازد و گر زخمه کردن شکست ... که تا زخمه بر رودی آرد بدست

ترا شاهی قیاس تو افزون کنم ... حساب تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد ... بسی زین نمط داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشیده مغز ... نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن ... کز و خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاینده دیوان دبیر ... بیاراورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد ... نوشت آنکه دارا برو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را ... ببرد آب مانی و ارژنگ را

[illegible] نغز پیکر نوشت ... ز نغزی بکردار باغ بهشت

نهانی از تیغ پولاد تر ... زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامه را نغز پرداخته | برو مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان | ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب زاغ چهر | ستارد عقیقی کند بر سپهر

نامه دارا باسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دو الش او داد بخش
خداوند بندی ده دستگیر | نیابنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک | منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زبان روح را مایه | خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج | نسنجید امید بد کوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او حاکمی کی توان یافتن
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت | ز سیمی نبود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او کیست
درود خدا باد بر بنده | که افگنده شد با سرافگنده
چه شد دست کین قوم ناحق شمار | کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائیکه بدخواه خونی بود | تواضع نمودن ز بونی بود
نکو داستانی ز دان شیر مست | که با زیردستان نشو زیردست
تو ای طفل ناپخته و خام رای | مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
پی خشم بیجنگی با منت یار کو | سیاهت کجا و سپهدار کو
پی گرد دم بوسه مار خوای کنی | که با اژدها جنگ جوئی کنی

۹۵

اگر گردی این خوی یاران رها — دگر شه ز تیغ چون اژدها
خیانت دهم مالش از تیغ تیز — کرا هست خواهی ز من پا گریز
سر دشمن آذر باستاو ژند — بخورشید روشن بچرخ بلند
سر یزدان که آهرمنش دشمن است — زردشت کو خصم آهرمن است
بدرم اندر ارم گرد سیاه — کنم تیره خورشید روشن سیاه
گر آرد روم روی پیام نشان — ستوهم سر سر ... آتش فشان
ثریا آن که ای سرور زودیاب — کرینی بی چو بنید و بجویست میان
گرفتم همه آهن اندر زره دم — ور شده با چه آهن چه موم
سر رومی چه بر خیزد لشکرش — بپای ستوران برم کشورش
گر آری بجز ابر با درع و ترگ — کجا باشدت برگ یک تیر برگ
نگر تیر ترکان یغمای من — نخوردی که تندی بخوتمامی کمان
سری کو که سر پیچد آراکنی — به ابریشم آرامد ابرا کنی
کمان لشکنی به سر ریزی ز تیر — زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه خیانت دهم گوش پیچ — کردانی تو پیچ و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار — که چندانکه خسپید دو وقت کار
ببین شیر گردون جهان چون گذشت — که خرگوش با او دگرگون گرفت
توانم که من با توای خام خوی — کنم چنگلی گردم آرزم جوی
ولیکن این شکل راست باید گذشت — بهار وقت خواری و راند بیاد
به جز به اثر ما بکین سینه را — تنم ور بکش رسم دیرینه را
لشایه همه سال گر گنج و تخت — جز دیرینه یکبار باید فروخت
فزون زخت در خاندان کسی — تو در زخت باشی و دلیری بسی
بجای خیال و رکه سنجم زجای — ندارد دیرینه با میل پای

بملک خداداد خرسند باش / مکن رای جنگ شیران تلاش
کلاهی کیک کیک دگرگوش کرد / که خویشتن را فراموش کرد
ببستان انجمن کاهم افراز / فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افگنی / سر و چشم خود را زیان افگنی
منم سرو گر سر دران یاد دست / سر خویشتن را چه باید شکست
طبانچه بر اعضای خود میزنی / سر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران آردت / که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست / بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم
ببستی گشتی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر / که گر گنبد پوشد بجای حریر
ز دارنده نتوان ستاند تخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه خود به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بهمن باز گشت
بجز من کرا زد گه کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی / که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست / نژاد کیان را که یارد شکست
در اندازه من غلط بوده / که بازوی بهمن نه بیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای | ز جای بسر تا بجای بجای

بتندی لگارت برم کشورت | بخواهش دهم کشور دیگرت

منم از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گوییمت باز گویم همین

چو خوانده شد نامهٔ شهریار | بپرداخت این نامه چون نگار

سکندر بفرمود کار و شتاب | بفرمای بسته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن | برآموده چون در ز درج سخن

بیا ساقی از خم بر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار

از آن می که زد شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرندهٔ رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند | کشایندهٔ دیدهٔ هوشمند

جهان آفرین در جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم براراست چهر | کز آلت گردش نگردان سپهر

نیام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی | نه پیری دهد و نه پراگندگی

یکی کو نمانندهٔ هر یکی ست | همه هستی از ملک وا اندکی ست

تهی جهت از هر چه گیری شمار | بری حاجت از هر چه آید بکار

مرا ای ترا مایه باید نخست ‎ ‎ ‎ ‎ که تا ز دل بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست ‎ ‎ ‎ ‎ به دریافتش عقل را تاب نیست

فرود دانش آموز تعلیم اوست ‎ ‎ ‎ ‎ دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان ‎ ‎ ‎ ‎ بحکم آشکار و بحکمت نهان

فرشته و شانا درین ساده دشت ‎ ‎ ‎ ‎ از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده را روشنائی ازوست ‎ ‎ ‎ ‎ مراد ترا پادشائی ازوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر ‎ ‎ ‎ ‎ خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار ‎ ‎ ‎ ‎ عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت ‎ ‎ ‎ ‎ نه از ما در آورده تاج و تخت

خداداد است این چیره دستی که هست ‎ ‎ ‎ ‎ مشو با خداداد گان چیره دست

سپاس خدا کن که برنا سپاس ‎ ‎ ‎ ‎ نگوید ثنا مرد ایزد شناس

مبادا به هشیاری و بی هشی ‎ ‎ ‎ ‎ کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد ‎ ‎ ‎ ‎ عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم ‎ ‎ ‎ ‎ بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ انیرو کاجبت خواهم گرفت ‎ ‎ ‎ ‎ بدین اژدها راه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ‎ ‎ ‎ ‎ که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد ‎ ‎ ‎ ‎ هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارنده آسمان و زمین ‎ ‎ ‎ ‎ که زد نایه دارد همان رهبین

خدائی که زو هر که آگاه نیست ‎ ‎ ‎ ‎ خرد را بآن جز بدراه نیست

بر او هنا کان پیشین ما ‎ ‎ ‎ ‎ که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس ‎ ‎ ‎ ‎ کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بایرانیان ‎ ‎ ‎ ‎ برم دین زردشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده ‎ ‎ ‎ ‎ شود هر دو از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه در او راست ... ره ما و رسم نیاکان ما ست
برین مشک خا کیست نتوان نشاند ... که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند ... که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست گردن فراز ... که بوی و رنگی بود دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود ... که با نخلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر ... که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه ست و یکران گور ... کباب آنکسی است کو راست زور
دو پیلان خرطوم در هم کشان ... ز هر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد و وقت نبرد ... به مردی پدید آید از مرد مرد
متن انگ عنان باز پیچ از راه ... که با سرو هم پا تسازم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس ... جهاندار تنها تو باشی و بس
به هر زیر برگی نشانده ایست ... به هر منزلی راه پاینده ایست
به کاری چو من معسره بازی مکن ... به شوار و نیرنگ سازی مکن
ز لاکت من اقطاع من میدهی ... برات سهیل از یمن میدهی
بشیراب دادن نشاید بمیش ... که باید درو قطره خون خویش
مزن پیش از این لاف گردنکشی ... که خاکی بگو هست ز آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست ... که الماس از زیر باید شکست
همان شیشه می کن داری بجنگ ... نگهدار و ستیز با خاره سنگ
جهان چنین پر ز لفظ سپید ... ز طوفان آتش نگهدار بید
بر آسودگی عیش خود میکند ار ... جهانجوی را با جزیره چکار
بگیر او مانعی بی توشه ... ندادش ز باغ ان دگر خوشه
زبون تر ز من صیدی اوزیر ... که چیری نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن ... که نتوان از و میوه ریختن

تمنای رشته انگه آید بدست
چه باید غروری برآراستن
چو بهمن جوانی بران آرزوست
زند دیو راهت چو اسفندیار
چو با دیو دارد سلیمان نشست
بترس از غلط کاری روزگار
حسابی که با خود براندا ستجی
عنان بازکش زین تمنای خام
ز زنگی نه آدمی خوارتر
ببین تا به هنگام کین گستری
ندارا کن از کین کشی بازگرد
نه من بستم اول بتا بین کین کمر
نه چون تو بزیر من لشکری ساختی
بدان تا بهم برزنی جای من
مرا نیز بایست برخاستن
سپه راندن از زرعب دریابرن
تو گر هوشیاری نه من بیخودم
گرانگند بر کار تو بخت نور
جهان گر ترا داد کاری بدست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش
مبین گنبد کوه را سنگ بست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد
که بر روی دریا توان پل ببست
نه بر جای خویش ار زر و خواستن
کر تند اژدهائی بیاز ارد دست
کر بار ستم ای سوکار زار
کند باده انگشتری را ز دست
کرچون طالبی را غلط کرد کار
چنان نیست بازی غلط باختن
که سیمرغ را کس نیارد بدام
از بربری مردم آزارتر
چه خون راندم از زنگی و بربری
کر مردم بیازارد از نیک مرد
تو افگندی از ساز بار سر
شبیخون کنان سوی من تاختی
ستانی زمین ملک آبای من
کمر بستن و لشکر آراستن
گشادن ز شمشیر دریای خون
همان هوشیارم همان بخردم
من از بختیاری نیم نیز دور
مرا نیز دستی درین کار هست
منم تیغ زن گر تو ای تاجدار
کر سر تخت را تخته هست پیش
که کوسنگ را کی در آید شکست
برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد

جهان چون بناشد بجان آمده / منی و توئی در میان آمده

جز این بانت هیچ در خورت نیست / که در یک ترازو دو من لایق نیست

منم سنگ خود مرا بر سنج / که از اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ آبی دهی در جواب / چو کوه آنگهم سنگ خود را و آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم در این هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته یک بیک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد بس شیر کردن رها

بجنبید جنبیدن با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز

زمین جزیره که از موصلست / خورش را مگادست خوشبو گلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که آشوب شان کوه در لرزه بود

هنوز ار بجوئید زان خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای بیمودن باده چند

خرابم کن از باده جام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده ای چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست / سررشته بر ما پدیدار نیست

گرو اند کز فر او چه خواهد رسید ‌‌ ‌ ز دیده که خواهد شدن ناپدید

که امروزه از خانه بر در زنند ‌ ‌ کز آن تاج اقبال بر سر نهند

گر از بنده نیکش به پای خاک ‌ ‌ سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه تیغ بارداد ‌ ‌ عروس جهان [illegible] نیار [illegible] اد

ز رشتی ندانستی جای مصاف ‌ ‌ دو پرگار بستند چون کوه قاف

[illegible] بر گذرگاه کین ریختند ‌ ‌ نقیبان خروشیدن انگیختند

ز [illegible] بر [illegible] سو [illegible] در شتاب ‌ ‌ نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای ‌ ‌ فرو بسته کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ ‌ ‌ نمودند پیشدستی درنگ

که گر در میان صلح آید پدید ‌ ‌ که شمشیرشان بر نباید کشید

[illegible] از جوانی دگر [illegible] ‌ ‌ جهان جانب آشتی [illegible]

پدید آمد از هر دو باری ستیز ‌ ‌ دل [illegible] برگشت [illegible] نیز

ز ران [illegible] بر کینه [illegible] یافتند ‌ ‌ [illegible]

ز [illegible] آواز کوس ‌ ‌ فلک بر [illegible] بوس

[illegible] های آیینه پیل سست ‌ ‌ همی شانه بر پشت پیلان شکست

جهان آمد از نای ترکی خروش ‌ ‌ که از نای ترکان برآورد جوش

[illegible] آواز شیر ‌ ‌ دماغ از [illegible] گاه [illegible] گشت سیر

عراقی که از تیر چه خاسته ‌ ‌ برون رفت زین [illegible] آراسته

[illegible] بیامد ز راه نبرد ‌ ‌ هر آنکس [illegible] مرد

[illegible] گفتی از یک گر بر درید ‌ ‌ سرافیل سور قیامت دمید

ز بس [illegible] بر [illegible] راه ببست ‌ ‌ عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک زین ‌ ‌ زمین آسمان آسمان شد زمین

[illegible] رفت و بر رفت راه نبرد ‌ ‌ [illegible] خون [illegible] راه گرد

ز نعل ستوران و بان پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تافت شد نعرهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بسته میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عکس تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام — برآراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح اخیتان ثبت در پشتگاه — کز او پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز تلی که چون کوه پولاد بود — نیامنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر اهای رم — برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلیب داد خواسته را — قوی کرد پشت نیامنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ — چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش پولاد چون خاره کوه — برانگیخت بر قلب ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سو بسو مرد می خواستند
سیاست در آمد بگردن زدن — ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد اندر مغاک — چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جا سر نبود — که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسود یک دم زمین یک زمان
کند اژدهای مسلسل شکنج — دهن باز کرده تا پای گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست — گره در گلوی هژبران شکست
ز بس تیغ برگردن انداختن — نیارست کس گردن افراختن
پدر بالسر کین برآراسته — محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده — نجات از جهان خیمه بیرون زده

زبس خستگی تیر پیکان نشان — شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار — کز انعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سیاه — برآشفت چون شیر شرزه سپاه
زدشمن گزائی و خصم افگنی — کشاده برو بازو بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در بالش انداختی
نشد بیتنی تا نبرداختش — تن و بر سری تا نینداختش
زبس خون رومی در ان ترکتاز — هزار اطلس رومی افگنده باز
وزین سو سکندر زشمشیر تیز — برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون — بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ — کزو خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر بالش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند — دم مادیان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر — بسا شیر کز مرکب آورد زیر
مشو آرزم او به که یکسو کنند — کزان پهلوان پیل پهلو کنند
بلشکر بگوید که یکبارگی — برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه یکگروه پیکر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت — بجوشید لشکر بیاد شید سخت
سنان یکر کابی برانگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر رزم تیز — بدان تا ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را — بجنگ اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | نبرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ | نبردگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش | زمین را ز نبوره کردند ریش
سکندر دران داوریگاه سخت | پی افشرد مانند بیخ درخت
بنیروی بردی انگند پیل افگنی | بسو پیلتن شد چو ابر سی
یکی زخم زد بر تن پهلوان | گران زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد
ببرید بازوی تابنده هور | ولیکن نشد از ره دو زنبیر زور
بموی تن شاه رست از گزند | بزد تیغ بدخواه را سر فکند
هراسید زان دشمن بی هراس | دل خصم را کرد از انجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار کز بخت امیدوار | پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای | نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت بهم داشتند | غنیمت ببدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی تباج | شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته | چو آئینه روشنی یافته
دو لشکر یکی گروه آمدند | شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیره گشت — که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج — چو رومانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند — هزبران بنخچیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان — بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب — که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص — باخلاص تن و یکی ور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده — دل از زردگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند — برو کین خویش آشکارا کنند
چو زنگی گه بازی آراستند — بخون از سکندر امان خواستند
که مایم خاصان دارا و بس — مدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم — بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن — ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای — که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف — خورد ضربت تیغ ما کوه شکاف
ولیکن بشرط ملک یک دست رنج — بما بر گشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را توانگر کنی — بزرگار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بآن خواسته عهد بست — به پیمان زان خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش — کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هرکس آن در بدشت آورد — که خصم خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش — کهن داستانی بیاد آمدش
بفرگوش سرزیر رای شگفت — سگ آن ولایت تواند گرفت
بر آن خامیان خداوند کش — خبر یافتند از خداوند کش
بنیر گنج شان کامگاری دهد — بخونریز بدخواه یاری دهد

۱۰۷

حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را دزد برد / بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را / کراو برده آن گوهر ناب را

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه / شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز / برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از می مرا دور کن / جهان از می لعل پر نور کن

می کو مرا ره بمنزل برد / همه دل برد او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند ازین هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ / که آینده و رفته هیچست هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر از پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان / سخن راند بر سان راستان

که چون آتش روز روشن گذشت / پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بر بست پیرایه / شکفته بد نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / ستد باج از آینده تا صبحگاه

تیاقی بر آمد شدن چون خراس / نیاسوده راح از بانگ پاس

بساخته گر نهیب پیل مست / سر آسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر بر زبان می درآمد ز خواب

بنالش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز

نگه کان درازی نمودی ز ننگ / بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند مغفر ای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدید آر گرد و سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خشنودی از یکدگر / نتابند زان بر نتابند سر

چو دارا در آن داوری ای چست / دلارای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون

که ایرانیان از رومی نیش خورد / لقاتم کیا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه و اندشه ناشکیب / یکی بر دلیرے یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال دو سرهنگ اندیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنے مرد وار / رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم بار است ملک / دگر باشدیم آن دار است ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست / بود روزی امروز فردای ماست

ز اندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس باک

چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد

باتش بدل گشت مشت شرار / کلیچه شد آن سیم گاورس وار

در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / کز آن جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد

همه سازش بترتیب جنگ / بیاراست از جعبه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد — بیایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار — همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا چون زمین برد میخ — پس آهنگ شد در زمین چارمیخ

جهاندار در قلبگه کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت — جهان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدان سان که خواست — بفرمود در قلب هر سو دست راست

گروهی که پیدا بیان ساخت شان — چپ انداز شد بر چپ انداخت شان

همان استواران درگاه را — که ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد روئین خم از پشت پیل — نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف — بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز خنجران سر بید برگ — گشاده بد و در وزن درع و ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش — فگند ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیر باران کنون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس روئینه طاس — نوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زبان از نواهای زنگ — برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون — شد از موج آلبش زمین لاله گون

زمین کربلا گشته بد آراسته ❊ غباری شد از جای برخاسته
بابر و در آمد کمان را شکنج ❊ شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز ❊ چو سیماب کرده گریزان گریز
زپولاد پیکان پیکر شکن ❊ تن کوه لرزید بر خویشتن
زبس زخم پولاد خارا ستیز ❊ زمین را شده استخوان ریز ریز
زنوک سنان چرخ دولاب رنگ ❊ زپرکار گردش فروماند لنگ
زبس بر دهن نا بجا انداختن ❊ نفس راند راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون لاله زار ❊ سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز ❊ نه روی رهایی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته ❊ کسی تیر و که ترکش انداخته
دران سلخ آدمی زادگان ❊ زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر کسی گشت شاد ❊ کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حربگاه ❊ نه کس جز قزاگند پوشد سیاه
شغنگو سخن سخت پاکیزه راند ❊ که مرگی با نبوه با جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک ❊ شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور ❊ نگرید کسی کو بود ناصبور
زبس کشته برگشته مردان مرد ❊ شده راه بربسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند آفتاب ❊ چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر در آن داوری ❊ سبق برده بر چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فگند ❊ تپش در دل سنگ خارا فگند
بو لشکر بلشکر در آمیختند ❊ قیامت ز گیتی بر انگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد ❊ پر از جنبش در آرزم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ ❊ فراخی در آمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود | که از دور در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بر آن پیلتن برگشادند دست
در افتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی بر آمد یکی رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ | چه خوش گفته بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ رنجیده رای | بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن بر انگیختیم | باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه | سپردیم جانش بتیراک شاه
بیا تا به بیننده باور کنی | بجولش بسیم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای | تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بپذرفته | وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کاین ابلهان | دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش | کز برخاستش عصمت از جان خویش
فرو شیر و امیدواری ز مرد | که هم شال را سر درآید بگرد
نشان جست کان شورآرای کی | کجا خوابگه دارد از خون زخی
دو بیداد پیشه براه اندرون | به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب تلب آرا رسید | ز موکب روان بچکیس راند پیل
تن مرزبان دید در خاک و خون | کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور | جهان پشه کرده پیل زور
ببازوی بهمن برآسود مار | ز روئین دژ افتاد اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گرز خمهٔ خارج آهنگ را
بدارید بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار
ببالینگه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خفته را بر سر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن خوابناک — بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا ببر ولیش نظر کرد و دید — بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که گرش در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار بیداد پهلوی من
رها این که پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دوستی که با درازی کنی — بتاج کیان دستبازی کنی
نگه دار دستت که داراست این — نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن درکش از لاجورد
ببین سرورا در سپر افگندگی — خیان شاه را در خیان بندگی
برین بندم از زحمت آزاد کن — بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین راستم تاج تارک نشین — ملرزان مرا تا نه لرزد زمین
رها کن که خوابم خوشم می برد — ز بن آب چرخ آتشم می برد
...وان ... خفته را از سریر — که گردون گرد افت بر آرد نفیر
...بان من اینک رسد بیگمان — رها کن بکام خودم یکزمان
...ر تاج خواهی ربود از سرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم
...دمن زین ولایت گشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

۱۱۴

سکندر بنالید کای تاجدار ... سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت ... نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود ... تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاج گوهر سر افراختی ... کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم ... که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم ... چرا پی نکردم درین راه گم
که گریانه شاه نشنیدمی ... نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز ... که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ ... کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار ... همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی ... سکندر به آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور ... که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه ... گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی ... طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی ... ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت ... که دارنده را بر در افگند رخت
مبادا ان گلستان که سالار او ... بدین خستگی باشد از خار او
خزان جهانی که دارا گذشت ... نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان ... کنم نوحه بر یاد مهر و روان
چه تدبیر داری برای تو چیست ... امید از که داری جهت زیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم ... بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز ... بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من ... سزاوار سرمایه تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربتی هر کس از یخ سرشت | بجز شربت ما که بر یخ نبشت
زنی آهنین سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برسته گوهر ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبو چونکه سوراخ باشد نخست | بهم بر سرشتیم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز منشاندت روزگار
زمن بر زبهمن شدم کاژدها | بخاری بدان سر نگردش رها
ز اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست
تو سر سبز باد ای شاهنشهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کار زوی تو چیست | بوقتیکه بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه برکشتن بی گناه | نباشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت شاهنشهان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمه ما زمین
سوم آنکه بر زیر دستان من | حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابه خود کنی سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت | پذیرنده بر خاست گوینده خفت

کبودی و کوری درآمد بچرخ — که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخشنده کیانرا فرو ریخت بار — کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو قیصر از جهان مهر بابلی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بر آن شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد
درود و ید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد بدین مرغزار
سکندر لقب بود کارند ساز — برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند — ز روز رحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی در او در دمد — چه بر طاق ایوان چه بر روی زر
اگر بر سپهری دگر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور — چه در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را — اگر داد خواهد شد این راه را
یکی را درآرد شبانگاه تیز — یکی را نهنگانه گوید که خیز
بکش زیر آن لاجوردی بساط — بدین مهرهٔ مهر با گون نشاط
کدورت کند گوهر از زرد رو — کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود — بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از بلی کوچ بر کش خلاج — بشومست رنج اندرین سبزه
بزن برق وار آتشی در جهان — جهان را ز خود وارهان وارهان
سپند ارچه پروانهٔ آتش درست — ولیکن از این کمن لنگ از خود نرست
جزی چه زمین در رو بر جای جز — خر افتاد و جا ماند و خر بنده رو

اگر شاه ملک است وگر ملک شاه — همه راه و رنجست یار رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور — بهر غاری اندر چه دارد ز غور

کهن کیسه شد خاک گیهان سنج — که هرگز برون نارود آواز گنج

زر از کیسهٔ تو برآرد خروش — بسوی تو از تری آید بجوش

که داند که این دخمهٔ دام و دد — چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست — چه گردنکشانرا سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو — طرازش دورنگست بر دوش تو

گهی چون فرشته بلندی دهد — گهی باد وان دست بندی دهد

شبانگه نیانیست نارد بیاد — کلیچه چو گردون دهد بامداد

چه باید درین سفت چشمه خراس — ز بهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین وزی روزه گیر — چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دلو مردم کرد آم دوند — نهان شو که همصحبتان بدند

پی گور گردشتبانان کمست — ز نامردمیهای این مردمست

گوزن گریزنده در مرغزار — ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

اگر گوهر مردمی گشت خرد — که در مردمان مردمیها نبرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف — بگویی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه — هم از مردن مردمی شد سیاه

نگاهی بخاموش کاری بسیچ — بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش — فرو خسب با پنبه ورنه بگوش

بیاموز ازین معرکه لاجورد — که با سرخ سرخست با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ شد و نگار — برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید — بآیین یک چشمه آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز | ز انگشت بگذر مخوانش بخز
می کز خودم پای لغزی دهد | چو بشکستم داغ دلغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست سرهنگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آمد بدرگاه مهدی فرود | بهم برزد از عهدی و زود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
زقسمت آدمی را رخ افروخته | جهان بامه چون تو نا دوخته
بنام ایزد آراسته پیکری | ز هم گوهران برترین گوهری
بدست تو شاید عنان سپرد | ز تو پا سپردی ز با دستبرد
نشان ره مرا گوی و بازار تو | که تا دائم ایم طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار | نداری وزی جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام | بجنبش که با تو پیوسته ام
ازینجا بگفت آن خداوند هوش | ازین دولت مرد گوهر فروش
ولی کین چنین گوهر سنگ بست | بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود | به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای | نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست | چنین گوهر دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان | باسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | که آورده اند از سر پیشینه بن
بگنجینه شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند
سر تیر و سرای و تاج و تخت | ببخشد آنکه آن مرا توانند سخت
جدا از سر بخشد انچه آن را دبیر | بیارود در انگشت یا در ضمیر
جعبه های بلور و خوانهای لعل | طرائف کشانر النغر سوده نعل

سمان تازی اسپان بازین زر — خطائی غلامان زرین کمر
ورد ملوکانه بیش از شمار — شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح وسلب را قیاسی نبود — پذیرنده را زو سپاسی نبود
گر چیزهائیکه باشد غریب — وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص — بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار ازان گنج اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته
گوهر فروزد دل تیره فام — بگر شب چراغش ازانست نام
بتاریک شاید شدن سوی گنج — که گنج آید از روشنائی برنج
ازو هی آنکس که شد گنجیاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب
خاکی که رت گنج باید رواست — که بخواسته خاک راکس نخواست
وز زنده مرده شد خواسته — وزو کار ناکرده آراسته
بران میوهٔ زعفران ریز بود — که چون زعفران شادی انگیز بود
بیان مغرب که زنگی وشند — لبفرای آن سفران دلخوشند
لندر بود دیدان همه کان گنج — که در دستش افتاد بیدست رنج
بستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را
ان گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش گشت سالار دهر
وادن ایران فرستاد کس — گزین در نگرد کسی باز پس
زگاه مایکسره سر نهند — هلاک سر خویش بر در نهند
ئی شما هر یکی بی سپاس — نوازشگر بهار دبی قیاس
رگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی سخت خرم شدند
رد اشتند از دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
یکگروه بسته براه آمدند — سوی انجمنگاه شاه آمدند
ان آن شادمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه

جهاندار نه با هر یکی عهد بست ❊ کرا در بایست کس نیاز و شکست
در گنج بگشاد با هر کسی ❊ خزینه بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه زو بیشتر بود شان ❊ دو چندان دگر هم برافزود شان
همان کار هر کس پدیدار کرد ❊ بران خفتگان بخت بیدار کرد
چو ایرانیان این دهش یافتند ❊ سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یکزبان ❊ کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین ❊ که یار تو باد آسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد ❊ سر سروران خاکپای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما تویی ❊ نه خسرو که کیخسرو ما تویی
نپیچد کسی گردن از رای تو ❊ سر ما و پالنگه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی ❊ بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه ❊ که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند ❊ دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته ❊ حمایل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند ❊ رسن حلق شانرا حمایل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود ❊ رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش ❊ برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردند شان ❊ رسن بسته بر دار کردند شان
منادی بر آمد بگرد سپاه ❊ که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او ❊ بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند هش ❊ بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری ❊ بر انصاف و آزرم اسکندری
بران راه و رسم آفرین خوان شدند ❊ جهانجوی را بنده فرمان شدند

۱۲۰

نشسته جهانجوی با بخردان ازان دایره دور چشم بدان
دلش رو به سامان بیاراستند نشینندگان جمله برخاستند
سکندر جهاندار دارا شکن برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه با هر گرامایه سخن گفت بر قدر هر پایه
نیا زاده زنگ را باز جست طلب کرد و زنگار آیینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستم ز کار جهان جمله بنشستے
چو دیدی که دارا جفاپیشه دست گناهی بخشنی بد اندیشه گشت
ازانجا که راز جهان داشتی نصیحت چرا از نهان داشتی
چو دارد کسی را جدائی بجوش گنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گریه شاه روم بروغن زبان برافروخت موم
کمان برآراست از پشت کوژ پی از استخوان گشت همرنگ توز
سلاح سخن بسته ترکش گشاد ز چرب کمان تیر آرش نهاد
نخستین ثنای جهاندار گفت که با داد جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد سالار روم ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر سبزیش از شادی افراخته سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت جام ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند بگردن فرازان در آرد کمند
به هندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده را چین گاو نهاد
کجا گر رود از سیل جوی خراب بجوئے دگر کس درآرند آب
ترا یابی دولت لشکر و گنج ببیند ولیکن ای دشمن مرنج

۱۲۱

جوانی و شادی و آزادگی
جهان به که با رود و باده ده

بکام جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد
بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان پادشه چون شود دیرسال
پرستنده زو بگیرد ملال

دگر آنکه داناست از مغز و پوست
شناسنده از نیک و دشمن ز دوست

از و در دل هر کس آید هراس
چو بینند کو هست مردم شناس

در اندیشه‌اش چاره سازی کنند
در و در جوی بی نیازی کنند

نوی را بشادی بر آرند کوس
که بروی توانند کردن فسوس

از ین روی کیخسرو و کیقباد
به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز بر داشتند

نیوشیدن و خوردن تنگ گیر
شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو بخشید کان یادگار کیان
خبر دادش از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی بهست
نبرد آزمایی و کار آگهست

بپرسید کاخر چیست در کارزار
که از تجربه پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای
چه سختی کند مرد درشت رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت
که پیروزی آن پهلوان را جفت است

که در لشکر خویشتن شاه بود
نه فرتو یکتن سپاهی بود

چو فرمان خیانت کاین جای شکست
ز شبر تو شد بی برادر درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از دور تن زهره مرد بیش

دلیر سپه بیجا لشکر سکته
سر افکندگی نیست در سرکشی

به هنگام لشکر برآراستن
ز لشکر همی باید مدد خواستن

بپیروزی از خود مخواه فتح از خدای
که لشکر بدین هردو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز
مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر با فشندی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش
زنا آنکه بر فتح یابی نخست | دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را | که بشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی لشکری کارزار
شکستی که در فوج سنجار رسید | هم از دل شکستی به ارا رسید
شکست دل آمد بمیدان فراز | دل کبک بشکست زان جره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود | ز کار تو جز خاک روزی نبود
دگربار گردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریز ار فتادی دران رزمگاه
غریب آیدم که یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خاش رستم درست | که لشکرکشان را فکندی نخست
چو لشکرکشی او فتادی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگرگونه سنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگربار گفتا بهمن گوی باز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا سوی پیرانش نامد به پند | کزان خاندان دود برد از گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بآن اژدها این چه کرد
سرانجام کاشفته شد زاد او | دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد زهره بر پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت
کند گو پای در خون فشرد | کزان فوج سرانجام کیفر ببرد

١٢٣

سکندر بلرزید ز آن یاد کرد ‏ ‏ چو برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خونخواه دارا هراسنده گشت ‏ ‏ کز آسان نشاید برین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند ‏ ‏ در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار ‏ ‏ جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین پیر بیدار بخت ‏ ‏ چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ بهست ‏ ‏ مزن دست سخت اندرین شاخ سست

ز تاریخ تو تا به عهد کهن ‏ ‏ ز مانده که با ما بگوید سخن

کجا رستم زال و سیمرغ و سام ‏ ‏ فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خوردشان دیر نیست ‏ ‏ هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم ‏ ‏ که چون مهره عقد یک گوهریم

مزن پنج نوبت درین چار طاق ‏ ‏ که بی ششدر جفت نیست این رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش ‏ ‏ چو خفتند خصمان تو بیدار باش

مترس از عالم ترسگاری برآر ‏ ‏ مترس از کسی کو شد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد ‏ ‏ ز ره بد خلل در کمان آورد

کرا بازگونه بود پیرهن ‏ ‏ نه حاجت بود بازگشتن به تن

توران ره که شد بازگونه نورد ‏ ‏ بخواه از خدا حاجت بازگرد

چه بندی دل خود بران ملک و مال ‏ ‏ که هستش یکی رنج بیشی وبال

بدانش ترا رهنمون کرده اند ‏ ‏ کریمان ترا حکم خون کرده اند

ز رنجی که گلوگیر بی خون بود ‏ ‏ خفه گردد از خونش افزون بود

هران مال کاید درین دستگاه ‏ ‏ بر و خفته دان تند مار سیاه

ستود آن این طاق آراسته ‏ ‏ ستونی تهی دارد از خواسته

چو در طاق این سقف خواهیم خفت ‏ ‏ چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن ‏ ‏ ستمکاره را دادکن داد کن

زبیداد دارا چه از بگذرے / گر او بود دارا تو اسکندرے
ببین تا چه دارا بدید از جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان
بد کردی ببین تا جهان یافتے / بهان کن که اقبال از آن یافتے
شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک لفال
نکو گفت گزین کرد و بنواختش / بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او / ثنا ازو ساندند در سنگ او
ستایندگان از در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه
کزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز باغ ار شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فیروزی رسید
جوی زر ز جوینده رو تافت / فرو دید زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز / زبیداد دارا کشادند راز
که تا دور دارا بود در گرم و سرد / کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد
به نیکان درآویخته بدسگال / کسی را امانت نه بر خون و مال
ز خلق انجمن برد پیوند را / که بیگانه وا نیاید فرزند را
ز قلم کنان رفت زین مرز بوم / هنر رفت بیونان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه آن و سرهنگ بود
چو بدگوهران را قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر بر بزرگان بجز دان سپرد / ببین تا سرانجام چون گشت خرد
نکو کس داوری باشد آن سست رای / که رستے رساند بخلق خداے
گرانمایگان را در آرد شکست / فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماند درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینه سینها | شده ایمنت از قفل گنجینها
خرابی در آمد بهر پیشه | که گرزن کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگریخته | بکاری دگر کس در آویخته
بیابانیان پهلوانی کنند | ملکزادگان دشتبانی کنند
جهان را نماند عمارت بسی | چو از شغل خود بگذرد هر کسی
کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد
اگر پیش ازین داد گر خفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند | ازینگونه بیداد تا چند چند
هراسیده شد زین سخن شهریار | منادی برانگیخت از هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند | جزین گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد | زگاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی برآیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد
نگردد کسی جز پی کار خویش | همان پیشه اصلی آرد به پیش
زپیشه گریزنده را باز جست | بآن پیشه دادش که بودش نخست
عملهای هر یک پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش | بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست | جهان داشتن زیرکان را سزا
بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه دهان شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر رو به عجم و خراب نمودن آتشکدها

سپندی بیارای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان م[illegible]
که چشمک زنان پیشه می کنم | ز چشم بد اندیشه می کن[illegible]
ولیکن چو میسوزم از دل سپند | ز من چشم بد چون رساند گز[illegible]

خطرهای رهزن درین ره بسیست — کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را ز چندین خطر — بافسون گر رستی برو باید بسر

به آرهای زین پایه بیرون نهم — نشینم برین دیگ پر خون نهم

گزارنده داستانهای پیش — چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست — بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان — کشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را باتش سپارند رخت — بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندر آن روزگار — که باشد در آتشکده آموزگار

که گنجینه را در ره پای بست — بنا شد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود — بر آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بنا را خراب — روان کرده گنجی چو دریای آب

ز آتشکده گو گذر داشتی — بنا کندی آن گنج برداشتی

در رسم آن بود کاتش پرست — همه سال با نو عروسان نشست

به نوروز جمشید و جشن سده — که نو گشتی آیین آتشکده

...ر سو عروسان نادیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی

...خ آراسته دستها پرنگار — بشادی دویدندی از هر کنار

...انه می لعل برداشته — بیاد مغان گردن افراشته

...زین دهقان بافسون زند — برآوردی دودی بچرخ بلند

نگارشان شوخی و دلبری — گر افسانه گوئی گر افسونگری

...سون چراغی نیفسرده ختند — جز افسانه چیزی نیاموختند

...شته گیسو شکن بر شکن — یکی پای کوب و یکی دست زن

۱۲۷

چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل بدست
سر سال کز گنبد تیز رو / نشاط جهان را بدی روز نو
یکی روزشان بود کز کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
بیک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود / که یاران چو بسیار شد بد بود
جهاندار فرمان شد نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرایی مجوسان پوشیده روی / بجا در نماید رخ بالشوی
همه نقش نیرنگ پاره کرد / مغان را ز نیرنگ آواره کرد
جهان را ز دنیای آلوده شست / نگهدار بر خلق دین درست
بایران زمین آنچنان کشتی / نماند آتش هیچ زردشتی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتشکده کس نیاکند گنج
همه نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش برید ند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بلشکر خندگی فتح را گشت جفت / بدانگونه کان نغز گوینده گفت
اگر بایدت تا بجایی نوی / دگر گونه رمزی ز من بشنوی
برون آر آن پنبه را از گوش / گر دیبای نو زا کنند ژند دیو
بدانگونه گرچند بید از مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تا رنجها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

نهم کردم آن گنج آگنده را ورق پاره‌های پراگنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف برانگیختم گنجه‌ای بس شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت ز بهر گذر سوی موصل برون برد رخت

چو زی بره بابل درآمد نخست ز زاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی کشند از هنرمندی و بخردی

نشوین نامهٔ زند را تر کنند وگر زند بزندان دفتر کنند

براه نیا خلق را ره نمود بتیغ و دو آتش ز دلها زدود

در آنجا ستد بهر آزادگان درآمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست همه آتش فرو کشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست که خواندی خرد سوز آتش پرست

شدش هیربد بود با طوق زر بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیرسال بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو کشت زان جایگاه روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهاری کهن بود و چینی نگار بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زرتشت و رسم مجوس نجدرست در آن خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل ز هر دل فرو رفت پائی بگل

چو برخواندی افسون آن دلفریب ز دل هوش بردی ز جان ناشکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود چو هاروت صد پیشه آموزده بود

درو دختر جادو از نسل سام پدر کرده آذرهمایونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب | بران خانه تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن | بنمود اژدهای بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها | دل خویش کردند از آتش رها
ز بیمش چو اتباع خیزان شدند | تیز و سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای در آتشکده | چو قارون زده در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد | همان ساعتش آتشی یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت | ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها | که صاحب طلسمست و پرسازها
بلیناس با شاه گفت این خیال | چگونه نشاید ببازی سگال
خردمند گفت اینچنین پیکری | نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد بشتاب آورم | سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینست پتیاره | برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده | سیاه اژدها دید سر بر زده
چو آن اژدها را بلیناس دید | نه آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادو ناشکیب | لبی جادوی بیان مردم فریب
نشد کار تدبیر بر چاره ساز | سو جادوی خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر | بجادوی خود باز کین کرد سر
بچاره گری زیرک هوشمند | فسون فسانیده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست | که زد جادوئی باد را ید شکست
لقب شود کار نیکبختی سداب | بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را | تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند | ز نیرنگ آن سحر بکشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست | باز رزم شاه جهان بار خواست

۱۳۰

بلیناس چون روی آن ماه دید — تمنای خود را در آن راه دید

بزنهار خویش استواریش داد — ز جادوکشان رستگاریش داد

بفرمود تا آتش افروختند — بآن آتش آتشکده سوختند

پری روی را برد نزدیک شاه — که این ماه بود اژدهای سیاه

زن کاردانست و بسیار هوش — فلک را ز نیرنگ پیچید گوش

ز تعویذ زمین برکشد چاره را — فرو دارد از آسمان ماه را

زحل را بشوید سیاهی ز روی — شود بر حصاری بیک تار موی

بتمثیل چه گویم پری پیکری — پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش از عنبر مشکناب — رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش — همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد درآمد بزنهار من — سر دگر کند خسرو تن یار من

دگر خدمت شاه را درخورست — مرا هم علم داند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب — براراسته ماهی از فر و زیب

بلیناس را داد کین رام تست — سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه

پریزاده را بانوی خانه کرد — پری چند زین گونه دیوانه کرد

درآموخت زو جادوییها تمام — بلیناس جادو ازان گشت نام

اگر جادوی در ستاره شناس — ز نقد مرگ را برنتابد هراس

بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز — نکردند پنهان ز خود هیچ راز

بیا ساقی آن آب جوی بهشت — درافکن بآن جام آتش سرشت

از آن آب و آتش میان سرم — بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چنان فرخ کسی کو بهنگام دی	همه آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بتی نار پستان بدست آورد	که در نارپستان شکست آورد
از آن نار دانه تا بوقت بهار	که می نار خواند کسی آب نار
برون آنگه آرد سر از کنج کاخ	که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت	شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان	ز خانه خرامان سوی گلستان
گل انگبین کن چشمه قند را	بشادی گذارد دمی چند را
گزارشگر دفتر خسروان	چنین کرد صد گزارش روان
که چون در بساتان کمر بست شاه	رسانید بر چرخ گردان کلاه
بر آسود روزی دو در لهو و ناز	ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد	برسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند	بر آراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی	که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت خزهای نرم	که بر تشنگان را کند مغز گرم
ز گوهر بسی عقد آراسته	بر آمود با آن بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز	ز عنبر بسی جامه دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه	بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد	طلایه ز رانگند بر لاجورد
بشنگ سیه بر زر سرخ سود	نگر بر محک زر سیه آزمود
شبستان دارا ز ماتم که بست	بجای بنفشه گل سرخ رست
بر آراسته باغ بیدام را	بر افروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد روزی سه چار	که تا بشکفد غنچه نوبهار
سرکشان بزیور کشی خو کنند	سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند | نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ چیزی نماند | رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز | زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد | ببینیم کز دیده فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او | برآرم سر از زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در | همه پیکر از لعل و فیروزه پر
بهنسوی تا نشیند بر و نازنین | خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بادپایان بازین زر | ز بهر پرستندگانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای | کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در ره دارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید | فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن سیب چهران مردم فریب | همی کرد بازی چو مردم لبیب
نخستین حدیثی که آمد فرود | ز شه داد پوشیدگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد | دولی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود | بااین خانه دست ازمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها که رفت | گناهی ندارد درانها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار | که نومید از آن نیست امیدوار
باقبال این خانه رای آورد | خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش | نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشه را چنین ست کام | بعصمت سرای چنین نیکنام
که از روشنش شود در روی چون عاج او | شود روشنک درة التاج او

برافروشن رخش چشم روشن کند — بران سرخ گل خانه گلشن کند
زدوار چنین در پذیرفت مهد — بسه بردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان تاز کرد — تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی — بپای خود آمد باین جستجوی
پرپروی را سوی مهد او زند — بترتیب این کار جهد ار زند
چنین گفت باری زن ترجمان — که در سایه شاه دائم بمان
کش خانه هم خانه زادی شود — بیاد آمده هم بهاری شود
باتش زاین نکته باید نوشت — شتربان درود آنکه خرسند گشت
کله گوشه مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر شنده گیرد سر افگنده ایم — اگر صحبت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید — که نقل چنین دست در زر [illegible]
اگر سر درارد بدین شغل شاه — سر [illegible] را در رازد بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمه خسروان زاده ایم
بروزیکه فرمان دهد شهریار — کریمو ندرا باشدان [illegible]
بدرگاه خسرو خرامش کنم — بآئین پرستش رامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه بر افروخت از خرمی — که بشنید جواب خوش
جوالی که در گوش گرد آورد — نیوشنده را دل به [illegible]
بروزیکه طالع برومند بود — نظر با ستاره ارجمند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش — پرنداو را کرد همتای خویش
بر سم کیان تیز پایان گرفت — وفا در دل مهر در جان گرفت
دران بیعت از کعبه تمکین او — ملک هم لست کابین [illegible]
بفرمود تا کار داد آن دهر — [illegible] درارایش ارند بازار

بفیروزه ای بوسه اش تیس داد ... سخن بین چه در بوسه قانون نهاد
ملک یافت بر کام او دسترس ... که شکوی تسکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ ... بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش ... ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری ... چو همتای تو زر شد هم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم ... همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن ... کزو توان از و سروری یافتن
مکن سر ز لطف و ز پیوند کیش ... که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
چرا او بسر کو با تو سر مینزند ... چو زلف تو سر بر کمر مینزند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود ... چو بلی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست ... چو دارا او دلش بمدارای ماست
پذیرفت از و دختر دلنواز ... پذیرفت بختش با شرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه ... زدند در صندوق زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند ... ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز ... که بینندگان را برافروخت مغز
سکندر و مصریان دست برد ... گرانمایه صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان ... همین یک سهی سرو مانده نشان
بگوییم گرامی ترین گوهری ... سپردم بشایسته ترین شوهری
پدر کشته ولی پدر مانده را ... یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری ... تو دانی و فردا که آیین داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش ... نهاد افسر خسروی بر سرش
بشمعی سپردند شمشاد را ... چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار ... بگوهر خریدن در آمد بکار

پری چهره دید گرد دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او / شکرپاشنی تیز گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو ابروش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته / میان لاغر و سینه انگیخته

بجوناب پرورده خون جگر / سر از دیده برکرده چون نیشکر

بهر شور کز لب بر انگیختی / نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکرخنده را نشتر تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته / گلابی ز هر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر کز آن چشمه رو سایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفاساز نگار اندرش / دلش برد چون در کنار اندرش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه / بر او داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و باشرم و آهسته بود / زنا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / باو داد تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

نشاطی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر بنفشش ز رخ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بداد از چنگ / برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور بر سم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت
برآراسته بزمی از نای و نوش | بلطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را ز پای | بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب بر امشگری | گرفت ساقی بجان پروری
ز ترکی که میریخت رود و رباب | هوس راهی بر ده چون رود آب
سکندر سخا را سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهانرا به پیرایهای نو بهی | برآراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش | بداد آن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شیر اغ مغان | بیاور بمن بر میاور فغان
چراغی کز و چشمها روشن است | چراغ تنم را ازو روغن است

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست | عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
اگر خانه خیزی قرارت کجاست | گر از در درآئی دیارت کجاست
ز ما شیر بار است و با ما نه | نمائی بنقش و پدید آنه
عملگاه دل بفرمان تست | زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی | ز با یادگاری که مانند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او | کسادی بسبنیاد کالای او

بیارای سخن گوی چابک سرای / انشاء سخن را یکایک بجای
سخن دان ازان نامور خفتگان / نسوی فرو دم باشفتگان
گزارنده سرگذشت سخت / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار
زپیروزی چرخ پیروزه رنگ / نیوشش ببی ور سپاهان زنگ
باسطرخ شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث بنشست کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان برو تهنیت ساختند / بآن سربزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
زسرچشمه نیل تا رود گنگ / زشوراب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / زگنج سخن حصن رویین گشاد
به یاد آفریننده را سپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس
مرا چون منی راز باین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بیاسم آورد زاقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
جهانی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / کنا ساییم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم / شب بیوگان را درخشی کنم
دبیر و فارسیهای من ست / صلاح جهان در وفای منست
براستی گیرم امروز پیش / که آگاه هم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری / به پرهیزگاری کنم داوری
ز شیر و پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ز رم طبع بر زر و سیم کس / دگر چند یابم بدان دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار یابد ز من کسی
ده و ده دو را برگرفتم خراج / به دل از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایهٔ کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
بپیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بی‌زبانان بیچارگان
چو دارد توانمند کار آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / ق که از خرج اندر خلل هست خرد
وز آن خرجش امیدواری دهم / ز گنجینهٔ خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کار با / دهم داد در روز بازار با
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسگار
دوا می آنکم هر کرا سود نیست / ببخشایم ار زانکه خشنود نیست
جهان از سخا دادم آراسته / سخی را ببخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش / ستمکش نوازم ستمگار کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز / سر تازیانم دهد ترکتاز
سر تیغم ار در جهان را بجنگ / سر تازیانم دهد بید رنگ
از آن آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر

۱۴۱

کی بتکریم ابرد از آفتاب — بباید ستم آتش بکید ستم آب

بنای رسم تخت بگیرد ارمش — بکشتی رسم تشنه بیخ از کشش

چو دنامدم سوی ایران و روم — ق — خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید — ز من جست هر قفل باید کلید

سر حق شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان درآرم هلاک

زدنیا برم رنگ ناراستی — دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را — برآریم از گنج ویرانه را

بجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند — همان شیر بر گور نارد گزند

بدان را ز نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور

ی را که من بر سر افراختم — بپای کسش در نینداختم

گر گوهری را دریدم جگر — ندادم بدر نایگان دگر

کشتم شغالی که کسی را بزد هر — مگر کاشکارا بشمشیر قهر

در کس جهانسوزی آموختم — نه بی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست — وگر بشکنم مومیایم بدست

را ز من بیخته رسد چشم درد — توانم در او توتیا نیز کرد

ایم درین کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد

و این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک

زان انجمن بود بسیار کس — گشاده بشاه آزمائی نفس

زان بوالفضولان گستاخ گوی — ز زان بوالحکیمان دیوانه خوی

ردمند چهر بود حجت نمای — در آن انجمن گشت شاه آزمای

شاها مرا یک درم در خورست — اگر بخشی از کشوری بهترست

باندازه کشت از خداوندگاه — باندازه قدر او گنج خواه

بپژوهنده گفتا چو از یکدرم | خجالت برد شه که چیزیست کم
به ار ملک عالم ببخشد بمن | بانجم رساند سرم زانجمن
دگرباره شه گفت کای بدسگال | باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش | یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید | گزاف سخن را نباید شنید
سخندان بابرو برارد گره | اگر آفرین ست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر | کز بالا چرائی و تعلقی بزیر
چو گوئی که یکرویه هستیم یار | چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سر در منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رشتنی زیر زیبا بود | سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند | که تا دیدباره شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار | خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دل ست | بزیور چه پوشی تنی کز گل ست
ملک گفت کارایش خسروی | دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم | شما را بنور چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار | بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکته‌ها مردم تیزهوش | پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او | بجان بازبستند پیمان او
ازان بردباری که دریافتند | بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه | شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائید شان دل بافسون خویش | امان داد شان از شبیخون خویش

جهان را بقصریان خود رام کرد	در آرام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت	دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن حرف بیجاده رنگ	بمن ده که پایم در آید بسنگ
... جایزه سازم درین سنگریز	چو بیجاده از سنگ پایم گریز

...فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

...لک ناقه راز آن سبکرو کند	که هر روز و شب بازی نو کند
...ند هر زمان صلح و جنگ دگر	خیالی نماید برنگ دگر
...ر بود هماکه بود از نخست	نه اینست اگر بازجوئی درست
...از پرورشهای پروردگار	دگرگونه شد صورت هر نگار
...شغل ها گر در آید بخواب	مپندار کین خانه گردد خراب
...کس که از روی عالم گسست	همانا که عالم همان عالمست
...ما نیز چون سازکاران شدند	رفیقان که رفتند و یاران شدند
...ام خود تو شد ره لباز	که یاران ز یاران بمانند باز
...نام گرچه بد بر رود	خر لنگ برآخور خود رود
...چنین کرد گویای دور	که اورنگ شاهان نشد جای جور
...ر که او ملک عالم گرفت	پی جستن کام خود کم گرفت
...جهان جست از آن داوری	جهان زین سبب اوش [illegible]
...بایدت شغل آن شاه کن	همان کن که او کرد و کوتاه کن
...آفاق شد کامگار	همی گشت بر کام او روزگار
...خراسان زمین تا بنور	لقب یافت او گشت بیدست زور
...ری تا سدان تافتند	همه سکه بر نام او ساختند
...اگرچه دل شیر داشت	جهان جمله در زیر شمشیر داشت
...دش دران مرز و بوم	که هست ایمن آباد رومی بروم

۱۴۳

شبی کاسمان طالعی داشت بیست
فرستاد و دستور خود را بخواند
که چون ملک ایران همه دست بست
بگردند گرچون فلک مائلم
ببینم که در گرد آفاق چیست
چنان بینم از رای روشن صواب
ز روز زبون خود فرستم برهم
نباید که پیدا شود کار سست
بد اندیش گیرد سر تخت ما
جهانرا چنین درد سر با بسیت
تو تیز از پی نان شوی بازجای
وزیر خردمند را گفت شاه
همه ملک را داوری از فتنه دور
همان روشنک را که بانوی ماست
برانکه دستور باشد خرد
نیابت بجا آری از دین و داد
ترا از بزرگان پسندیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان
زمان تا زمان کارش بیش باد
حسابیکه فرمود رای بلند
نفرخنده شغلیکه فرمود شاه
ولی شاه باید که در کار خویش

گران طالع آید بسی در
سخنهای پوشیده با او برا
نخواهم بیکجا شدن پای بست
جز آفاق گردی نخواهد د
توانا تر از من در آفاق
که چون من کنم گرد گیتی
که هست استواری درین
سبو نا ید از چاه دایم درست
تباراج دشمن شود رخت ما
وزین گونه در ره خطر با بسیت
پسندیده باشد بفرهنگ و رای
گرد اوری جهانرا بحکمت
که مانایب مهر باشد ز نور
بپر تا شود کار آن ملک ر
نگهداری اندازه نیک و بد
نیاری زمین جز به نیکی بیا
بچشم بزرگیت زان دیده ام
چنین گفت با کار فرمای خو
بفرمان تو رای کار را
غرض با تمنای تو خویش با
کس از پیش بینی نه بیند گز
کمر بندم و سر نه پیچم ز را
بکوشش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی بازگشتن نیاز آیدش

بفرماندهی سر نداردگران — جهان را سپارد بفرمانبران

نشاید بیکتن جهان داشتن — همه عالم از خود نگهداشتن

جهان قسمت ملک دارد بسی — وزان می برد قسمتی هرکسی

تو قسمت خود اندرا کنی رام خویش — بران قسمت افتاده بین نام خویش

ظفرنداز چون شد بفرمان تو — طرف تا طرف ملک هست آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان — باو باز مگذار یکسر عنان

درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویش را پایور رو پای بست

وتو آنکه این ملک را داشتن — نه بر وارثان نیز بگذاشتن

نه هر ملک اینجا نه دعوی بسی ست — همان حجت ملک با هر کسی ست

درین مرز بوم ازلی سروری — ز روی مده هیچکس را سری

ببین تخم گورگاه کی ست — درو پای بیگانه وحشی پی ست

درین سالها کامینه ازگر ند — برآر از جهان نام شاهی بلند

چو آئی سوی کشور خویش باز — مکن کار کوتاه بر خود دراز

ملک زادگان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشائی فرست — علابکار رجائی بجائی فرست

که رنها بشاهان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرف دار کن

نترسم دگر بار ایرانیان — ببندند بر خون دارا میان

برآرند لشکر بیونان و روم — خرابی در آید بآن مرز بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند

بمشغول ملک خود هر کسی — ندارد سوا فراغت بسی

نه دشمن برارد بتاراج دست — بدین چاره باید در راه بست

بکر کین بنینگز در بیج بوم — سر کینه خواهان مکش سوی روم

سخنور تری شهریاران کمترش / ازانست کاموزگاری گرش
پسندآر کو من گردن کشان / چو خوی سیاوش نماند نشان
کس شتن برخون کس بدسگال / ترا تیز رفتست با چرخ تیغ
چه خوش داستانی بدان پرورند / کزینها گزاینده تا به گزند
گرانمایه رستو که بی داغ و درد / کم ازار با کم از او درمرد
نخود خواهی کم کس گیب / سیران کسی باد هرگز نهیب
چو دستور زینگونه خنود دراه / سخن کو شه رشته پذیرفت شاد
چو گرد تن سر گشت سیمین کلاه / غراب سیه خایه زرین نهاد
گر سو به پی چید از باشیان / باین گشت خانه بدان استاد
جیان آزاده رو کاید زنرسه / برفتی تشند بر بار کید
کتب خانه پارسی هرچه بود / اشارت چنان کرد کاندر زود
سخنهای سربسته از پروری / بهر بکسش ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان / نبشت از زبان دیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه / گرسیر دو در پیشه سپرده راه
برو روشنک را برآراسته / جهان رونق دیگر از خواسته
چو ایران شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شه تا جهان روشنک بار داشت / صدف وی شکر در شهوار داشت
بر آن ترکیب نامه نیکان زمین / گرانمایه شد گوهر نازنین
پر از نشد کان گوهر کشاد / جهان برکمر گوهری نو نهاد
نماند ز نامش بسی یادگار / بفرمان اسکندر اسکندر آسا
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
کلیدار و با در غرامی و خورش / سپیدار روشن بجان خرد پرورش
نگارین زرخش را بنازد و بخورش / فرامین روشن با اهر سنگ هوش

به پیروزه گیر این چنین صد نگار — فرو برد خاکش سرانجام کار
همی پروریدے و بنواختی — دل و جان بمهرش فدا ساختی
بیا ساقی آن می که محنت برست — بجوی من کسی ده که محنت پرست
مگر بوی راحت بجانم دهد — ز محنت زمانے امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر سنج کردن بلکه فرخ زدن
بلندی نمودن در افگندگی — فراهم شدن در پراگندگی
چو شمع از درون جگر سوختن — برون سوز شادی برافروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز بیچارگی در گریزد بفال
کاید آرد از ریگ و سنگی بچنگ — که آهن لبی خیزد از ریگ سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید
به بهبود زن فال کان سودتست — که تعجیل تو اصل بهبودتست
مشو غم از نزاری که فربه شوی — چو گوی از گزین بشوم به شوی
زبان ترعه در کار انداختن — زکار آفرین کار را ساختن
درین پرده کانصاف یاری درست — اگر پرده کژ نیاری به است
دلا پرده تنگ است یارم تو باش — ز پرده دران پرده دارم تو باش
گرازنده بیت غرای من — کشیدند زیب فریب آرای من
ق
خبر میدهد کان جهانگیر شاه — چو بر زد بگردون سر بارگاه
فرستادے راد ران مرز بوم — فرستاد با استواران بروم
چو گشت از فسون جهان بی هراس — جهان را بگشتن نگهداشت پاس
قطعه
همه عالم از مژده داد او — نخوردند یکسر غمی بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود
یتاز جهان بر سر سازندگی — نوای تر و جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش	نکرد آنچه رغبت پسند آمدش
به آزردن کس نیاورد رای	برون از خط عدل ننهاد پای
نیازرد کس را ز گردنکشان	پدید آورید ایمنی را نشان
دگر نیز پهلو زنی را بکشت	از او بهتری یا قوی کرد پشت
دگر بوم شهری ز هم برگشاد	از آن به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه خرابی خود ببیند صواب	کز این را کند خوب آنرا خراب
سکندر که گردان عمارتگری	کجا تا کجا سید اسکندری
ز بیگار چین تا حد قیروان	بدرگاه او گشت پیکی روان
ز شیفته طلب کرد هر سروری	بزنهار خواهی ز هر کشوری
وز آن تحفها کو بود دلفریب	فرستاد هر یک بآیین و زیب
جهاندار فرمود کز شکناب	نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی برآمد برین	سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن	برآراست عزم سفر ساختن
بسی نامهای عرب خوانده بود	در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود	عرب نیز شیدوی داهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال	شود شاد از آن نقش پیروز فال
چو ملک عجم رام شد شاه را	بملک عرب راند بنگاه را
بسجزوار با گنج زر برگرفت	بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او	سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش	عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان	کز و تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش	همش نزل بردند و هم پیشکش
نخورده خورشهای بایستنی	هم از گوسپندان شایستنی

باندازه دسترسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهراب خورد

هم از نیزه خطی ارش / سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز مانند هم بیسراک / شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان ازلی جاه او / کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج / بجود ار ناگشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش الماس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید

چو کعبه شد رخ بر افروخته / حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه کز ناف عالم گشاد

...کار گردان در ان جایگاه / بپای پرستش بپیمود راه

...نی گرد نیست کس اگر زیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر

...نشین کعبه را بوسه داد / نیاشنده خویش را کرد یاد

...آن آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را

...م دانش بر و گنج روان / شتر دانش کاروان کاروان

...ز خانه را آستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای

...خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت

...شتر پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیبا آورید

...ن را بر افروخت از گرد خیل / خیان چون ادیم یمن از سهیل

...ه در آمد بملک عراق / سوی خانه خویش کرد اتفاق

...دی در آمد چو آزادگان / ز فرمانده آذرابادگان

...ه جهان چون جهان علم کرد / بهشتم دراز عالم ... نام کرد

...ار ارمن فرو هشت ست / نکرد آن بر و بوم را باز جست

بلنجه توران بوم نزدیک تر
بارمن دران آتش پرستی کنند
دژی انجا ز گردنیست عالی نژاد
دژ الی بنام ان سوار دلیر
دلیران ارمن هوا خواه او
همه باده بر یاد او میخورند
اگر شاه دارو برد تاختن
جهاندار کین زور بازو شنید
بارمن درامد چو دریای تند
نزشست زالالیش ان بوم را
برانگند رو دسیم در راه بدان
وز انجا شبیخون برانجا ز کرد
بتیره نیغسرین اتاد باز
بهر قلعه کرداد پیغام خویش
دژ الی سپیدار انجا ز بوم
وزوال لکر بروفا کرد هست
روان کرد موکب چو کارا کهان
بسی گنجهای گرانمایه برد
درامد بدرگاه و بوسید خاک
سکندر جهاندار گیتی نواز
نوازشگری را باورام داد
بپرسید اول باواز نرم
بفرمود تا خازن زود خیز

چرا ماند از شام تاریک تر
چو بر شاه ما زیردستی کنند
گراز رزم رستم نیارد بیاد
برارد دوال از تن تند شیر
کمر بسته بر رسم و بر راه او
خراج ولایت بدو می برند
زبا خواهد این ملک پرداختن
سپه را ز بابل بارمن کشید
صبا را شد از گرد او پای گیر
پسندیده ارمن شه روم را
پرستیدن آتش موبدان
در کین بر انجا زیان باز کرد
سر نیزه با آسمان گفت راز
کلید در قلعه بردند پیش
چو دانست کان شه شهنشاه
دل روشن از کینه شاه
ببوسیدن دست شاه جهان
بگنجینه داران خسرو سپرد
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
چو دید انچنان مردی ازاد مرد
نزدیک تختش وطن گاه داد
بشیرین زبانی دلش گرد گرم
کند میل تا لا برو گنج را

سرآوازه خاقی شاهوار / برآراید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / ز هر زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
چو والی ملک چون به نیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز گلگون زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان
شهنشه زبان برگشاد / ز ایزد بر و آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی / سرافراز شد از سرافکندگی
میان بسته شد بر در شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار
بخسروپرستی چنان خاص گشت / که از جملهٔ خاصگان درگذشت
از آن مرز روشن تر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنین دیده آرای دهر / برآسود و زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر / که تفلیس زو شد عمارت پذیر
چو آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله / عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت / بصید افکنی راه را می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابهٔ بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با ملک با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود / بسرسبزی اندر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای او / شه اردی بهشت است ای گل و

تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری تب بتیر د اتش
سوادش ز لبس سبزه وشاب بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید
زتیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گراینده بومش باسودگی | فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در و تا ز لذت فراخ
بیابانگه مرغان این کشور او | اگر شیر مرغت بباید درست
زمینش بآب زر افشته اند | تو گوئی در روز عفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه بیند بجز خرمی
کنون تخت آن بارگه گشت خرد | درختی و دویاش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز بیشهٔ خشک و سیلاب تر | نه بینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا کزآن رستنیها چیست | نه از دانه گر دامن عدل رست
کز آن پرورش باید امروز باز | از آن پیه بود آستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را | ز لوز لوری نخشد آنگاه را
هنروش لقب بود ز آغاز کار | کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد جای مهان | زمانه نه بی گنج دارد دهقان
بدین خرمی گلستانی کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندر آن کشور سال سنج | زمین گر شکافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکه بود نوشابه نام | همه سال با عشرت نوش جام
چو کلاوس ز خاصه در نیکوئی | چو آهوی ماده ز آهوی
تو گوئی رای در روشن دل آن فرخ کیا | فرشته غش بلکه فرزانه خو

۱۵۲

هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیر زن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی بر درش / وگر چند نزدیک بودی برش
بجز زن کسی کارسازش نبود / پدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتن رای زنان در سرای / بکدبانوئی فارغ از کدخدای
غلامان باقطع خود تاخته / وطن گاه از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او / ندیده درون در شهر او
بهر جا که بیگار فرمودشان / فراغه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بدانجا کشید / سراپرده را بر سر پا کشید +
در آن خرم آباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس کار و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / که این تهمتن درین پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد
فلک وارش هست اول کلاه / سپه دارد او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنانش سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان و بالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر
بتانی تنکچه یا حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر / اگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوشش کسی کاید او از شان — مگر خود کند در سر ناز شان

ز لعل و ز ر و در گردن گوش بر — لب از لعل کانی و دندان ز

ندانم چه افسون فرو خوانده انه — که آشوب شهوت جدا مانده از

ندارند زیر سپهر کبود — رفیقی بجز باده و بانگ سو

زنی پاک پیوند فرمانروا — بر ایشان فرو بسته دارد ہوا

ضمنی نهاد دارد از قصر و کاخ — بران لعبتان کرده درها فراخ

اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست

سرای ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده در و دار جمند

ز بلور سه تخته بر انگیخته — بجز وار گوهر برو ریخته

ز لعلش شب چراغ آن گرانمایه گاه — شب چون چراغست رخشند

نشیند بران تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یا

عروسانه او کرد بر تخت جای — عروسان دیگر بخدمت بپا

شب و روز با باده و بانگ رود — تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کا

زنی کاردان با همه کان و گنج — ز طاعت نهد بر تن خویش ر

ز پرهیزگاری که دارد سرشت — نخسپید دران خانه چون

دگر خانه دارد ز سنگ رخام — شب آنجا رود ماه تنها خرا

درآن خانه آن شمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بر

بمقدار آن سر درآرد بخواب — که مرغی فرود آورد سر با

دگر بار با آن پری پیکران — خورد می برآرد از راست

شب و روز رنگی نه دارد عنان — بروز انچنین چون

نه شب فارغست از پرستندگی — نه روز از تماشای و جان

خورند از پی او و یاران او — غم کار او کار داران

۱۵۴

...ز این دو استاد را بسندید و گفت ... نمایان آن نقش نادیده جفت

...ت تنگی وید ز آب و گیا ... نگوهر گرامی تر از کیمیا

...یان جای آسود باده و جام ... بر آسود یکچند و شد شادکام

...نوشابه دانست کان هنگ شاه ... اقبال همایون در آمد ز راه

...رستگری را برآراست کار ... بر اندازهٔ پایهٔ شهریار

...رستاد نزلی سزاوار او ... کمر بست بر خدمت کار او

...بدن از لبی چارپائی گزین ... چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

...دین چیز یا نیکزان بوم رست ... بزرگش برو لق دلاو نیز و چست

...زشتهای شانانه و مشکبوی ... طبقهای مشک از پی دست شوی

...ر گونه از میوه بسیار چیز ... ز شهد و شکر چند خروار نیز

...نقل و ریحان مجلس فروز ... کشیدند زینگونه تا چند روز

...اگانه نیز از پی مهتران ... فرستاد هر روز نزلی گران

...ن مردمی کآن زن نمود ... زبان بر زبان پرسشش مینمود

...ه را بدیدار آن دلنواز ... زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

...ن تا خبر یابد از راز او ... ببیند در آن مملکت ساز او

...نگاه او بنگرد تا کجاست ... حکایت درو گفت یا راست راست

...تن سکندر بنزد نوشابه بلباس سفارت

...شید بر لعل زرلبست روز ... بر آمد بزین شاه گیتی فروز

...م رسولان برآراست کار ... سوی نازنین شد فرستاده وار

...دید بانیز ور گه فراز ... زبانی بر آسوده زان ترکتاز

...بو در گهی دید چون آسمان ... زمین بوس وهم زمین هم زمان

...شندگان زو خبر یافتند ... بر بانو خویش بشتافتند

...وند کز در گه شاه روم ... کز و فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته سروش
ز سر تا قدم صورت بخردی — بدیدار او فرّهٔ ایزدی
بر آراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آبنی راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراستان
بر انبود گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند
در آمد بجلوه چو طاؤس باغ — در افشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست — گرفته معنبر ترنجی بدست
بفرمود کائین بجا آورند — فرستاده را در سرا آورند
وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمر بند و شمشیر نگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت — لبالب زمین گشت عنبر سرشت
ز لیلی گوهر گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشته نعل
نگهبان دریا بهم تاختند — همه جوهر اینجا برانداختند
زن زیرک از سیرت وشان او — دران داوری شد سراسان او
کزین کاروان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای
دروکروه باید پژوهندگی — کز ما ندارد شکیبندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — زر ریخته را بمحک زد عیار
چو نیکو نگه کرد دلشاختش — بتخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندرست — نشستش سر تخت را در خورست
ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی باد بر شاه عالم درود

چو پوشیده رخسار رو زد ز شرم کرد | نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از تهی هیچ بر وی پدید | که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان | نگهداشت آیین آزادگان
درودی بپالود رساندش نخست | فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام | که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی ناجوی | زمام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما یکی روز نشتافتی
ز ما تو چه دیدی که دشمن شدی | چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر | ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدان کس پناه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری
بدرگاه من پای خالی مکن | ز جوشیدنم ترسناکی مکن
چو من ره بدین مملکت ساختم | برو سایهٔ دولت انداختم
گر چون نه بستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من
بخانه و میوه ز نعم ذهبی | بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیره شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو لفرهنگ و رای | همایون تر آید ز فر همای
چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار
شنفته چو بگذارد پیغام خویش | بامید پاسخ سر افکنده پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند | ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گزاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای پهلوان | که با این سر و سایهٔ خسروان
پیامی نه شاه آزادهٔ | فرستندهٔ نه فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند | کز آن زهره کین تیغ بر من زند.

ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی پاره خویش کن
مرا خوانی و خود بدام آمدی / ز طبخت تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی / که یابی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن / وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گویی چنان بیکس است / که حمال پیغام خود هم بس است
بدرگاه او بیش از افست مرد / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار نوشابه هوشمند / ز نوشین لب خویش بگشاد بند
کز این بیش بر دلفریبی مباش / بناراستی یک سبه ماش
ستیزه میان ور درین داوری / که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست آن دسترس / که با بادشه تندی برآرد نفس
ز بیچارگی خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند
درآید به تندی و خونخوارگی / ببوی شه گرا باشد این بار گل
جز اینم نشانهای پوشیده هست / کزو باز پوشیده آید
جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه
اگر من بچشم تو نام آورم / سکندر نیم ز
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف
اگر تندی ای زیر پیغام هست / تو و
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از زور و

در آیین شاهان و رسم کیان   پیام آوران آمدند از زبان
چو پیغام شه بر نوشتم پدید   مرا نج پرده قفل را برگشاید
جوابم بفرمای گفتن بر از   که تا ره بزرم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل   که پوشید خورشید را زیر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز   زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت   بگل روی خورشید پوشیدنت
نمود کار زو کنیز و دوان   حریری بر پیکر خسرو اوان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر   بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این   درین کارگاه ازلی چیست این
اگر نیک نیست چندین مکوش   با بروی خود آسمان را مپوش
دگر نیست بگذر کر رستی ز غم   جوابی ببر خاسته نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد   حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید   ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه دران کار نامد صواب   فروماند یکبارگی در جواب
بترسید شد رنگ ولیش چو کاه   بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تندشیر   هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامکار   بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش و همچو مرا پیش دان   هم این خانه را خانهٔ خویش دان
ز من کنیز پرستنده ام   هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
بو نقش تو زان نمودم نخست   که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه ز تخم زن سیر نیستم   ز کار جهان بی خبر نیستم
م شیر زن گر توی شیر مرد   چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
بر جوشم از خشم چون تند میغ   در آب آتش انگیزم از برق تیغ

۱۵۹

کنامگاه شیران درآمد دماغ — ز بینندگان فروزم چراغ
ز مصرم بکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
منه خار تا در نخستی بخار — رها کرده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر دشمن شوی فتحیاب — ز من هیچ مرا داده باشی جواب
من از با تو چه بهم هنگام کین — شوم تا کیم انداز روی زمین
درین بیم هنبردی چو روباه گرگ — چه سر کومکی آن دو من سر بزرگ
چنین آمدست از بزرگان پیر — که با هیچ نادان کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چربے کند — بکوشد بجان تا ترا افکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست فارغ ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا با دبوم
فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان آقلیم گیر — زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت هر دیار — سر انجام نزد من آرد بکار
چو آرند صورت بنزدیک من — ورو بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش انگشت — ز هر کس که آن نسخه آرد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی ستاست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم چه صورت در نظر
ز هر سا خوروی و هر تازه — نگیرم لقدر روے اندازه
بدو نیک هر صورتی از قیاس — شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم
ترا از روی همت روان میکنم — سبک سنگ خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دل پسند
کرا تا بجان بهم آشنائی دهد — برآرزم خسرو گو است

بگفت این سخن با سهمند دلیر — ز زشت گرانمایه آمد ...
ز دو تا ... اندرین ... شاد — که یک تخت را بر نتابد دو شاد
... دو شاه دست شطرنج را — که بر ... وسط تو کند رنج را
... چو ان از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
... بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آیین پرست
... از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زر از زنگ میشد به رنگ
... گفت کین کاردان گزیدست — از نیرنگ مردی دلش روشن است
زنی کاچنین کرد نیرنگ ... — فرشته ... آید ... کند
ولی زن نباید که باشد دلیر — زنی که بود کینه ... شیر
... ترا ... بود ... زن — بود ننگ مردان ... شکن
... آن به که در پرده پنهان بود — که آبشار پرده افشان بود
... زنک بودی همه کار زن — زنان را مزن نام بودی نه زن
خوش گفت جمشید با رای ... — که یا پرده یا گور به جای زن
... زن ... که زن پارساست — که خوبست اگر چه دزد آشناست
... گفت آنچه کم بود ... — شفاعت درین پرده بهبود نیست
... و اندیشه را گوش ده — در افتاد و ترنج فرا دوش ده
ای چنین دلبر مهربان — که زیبا سرشت است شیرین زبان
... دشمنی کینه در یافتی — بجز ... بدن چیره بر تافتی
... اگر برکشم بار خویش — نگهدارم اندازه کار خویش
... وگر ... چو بیگانگان — نگیرم ره ... یگانگان
... را بگشایم ز بند — گره برگره چون تو ... فکند
... خشنده افتاد ... — رها شد ... چاره باید ... در
... آرم درین رنج و تاب — خیالی است ... خواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار ... بردتا زگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی ... که خرم چرائی زغم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر ... نبم بر دلش چون تو اتم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد ... دران تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید ... گشاینده ناگه آید پدید
ازین در لیلی گفت با خویشتن ... هم آخر به تسلیم در داد تن
تعصب چو تنها کند ترکتاز ... بزودی بر او دست گردد دراز
مغنی چو بلبل بود گوید سرود ... زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو نخچیر نخش را نماید گوش ... نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید در جان خویش ... بتسلیم دولت سر افگند پیش
کمربسته نوشابه چون چاکران ... بفرمود تا آن پری پیکران
زهر گونه آرایش خوان کنند ... بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاستند ... ملوکانه خوانها بر آراستند
نهادند نزلی ز غایت برون ... زهر پخته پخته چند گونه گون
رقاق تنک گرده گرد روی ... زگرد سرا پرده تا گرد کوی
همان قرصه شکر آمیخته ... چو گنجید بر آن گرد با ریخته
ابا نانهای نوشین عنبر سرشت ... خبر داد از خوردهای بهشت
زبس کوزه گاو ماهی چو کوه ... شده در زمین گاو ماهی ستوه
ز مرغ و ز بره روی رنگین بساط ... بر آورده بر مرغ خواران نشاط
مصوص شرابی و آچار نغز ... زبادام پسته برآورده مغز
زلیس صاف پالوده عطرسای ... بسا نغز پالوده کامد ...
ز لوزینه خشک و حلوای تر ... تبنگ آمده تنگهای شکر

نقابی گلاب و گل شکری — طبرزد فشان از دم عنبری
بد از لی خسرو نیک بخت — بساط زر افگند بالای تخت
نهاد و یکی خوان خورشید تاب — برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز در
[illegible]ی بود سرپوش بالای آن — کز آن کاسه نوشابه ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز — چه بیند که سنگیست در خوان فراز
[illegible]و بر مائده دست تا شد دراز — دهان بر خورش راه بگشاد باز
[illegible]ته گفت نوشابه بگشای دست — بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل — لوا کی خورم تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوری‌های ناکردنی
[illegible]چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ — درو سفله کاشه چه بازیم جنگ
[illegible]رشی ره که از سنگ ناید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
[illegible]سانیکه زین سنگ برداشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند
[illegible]پیش از نه فرو سنگ ازمای — سبک سنگ شو تا بمانی بجای
بیچاره آن زن لغز گوی — زنا خورده خوان کرد شه دست شوی
[illegible]نوشابه گفت ای شه بانوان — به از شیر مردان بهوش و توان
سخن خوب گوئی که جوهر پرست — ز گوهر بجز سنگ ناید بدست
[illegible]لی آنکه این نکته بودی درست — گر گوینده جوهر بجستی نخست

۱۶۳

مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نشاید ستد تاج شاه
تو اکنون که شد خوان پر از گوهرت / سلامت ببین تا کرا در خورست
چه باید بخوان جوهر اندوختن / مرا جوهر اندازی آمد فن
ز دشتی خاک در دیده جوهری / بهر خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو چیزی بیم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن نیکرای / که مارا بمردی شود رهنمای
ز شندو توای بانو بیش بین / ز دم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش / زمین را بلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد / همین نقل دران های نا دیده گرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت / دران چابکی ماند خسرو شگفت
رغبت بنا سود چندانکه شاه / ز خوردن بر آسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد / کنار و بازار نوشابه جهد
بفرمود تا شه وثیقت نبشت / برد داد و شد سوی بزم بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای / ز ریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش هراس / رساننده را کرد صد ره سپاس
شب از زر دزرخشی چون سیم برد / چراغی بیفروخت و شمعی بمرد
تباه آن آن گوی زرین مهر / لبا گوی سیمین که بنمود چهر
شد آسایش خواب را کاست / دو لختی دران چار دیوار بست
بر آسود تا جام مدم بر دمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین بر آورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید از تیغ زرین بدست / ترنج فلک را بد و سر شکست
بر پیروز نوشابه نوشش بهر / لقال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / بر آید ز مشرق چو گرد تمام

کنیزان چو دیدند پیرامنش — زنارنج آورده تا دامنش
روان ماهرویان پس پشت او — چو ناهید صد و یک انگشت او
به پیرامن لشکرگه شاه دید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید
از آن پرنیانهای زرین نقش — هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز ابلق نوبتیهای گوهرنگار — یکی برده بر در شهریار
نشان جست آمد به درگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب — ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست — زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار — درآمد به نوبت که شهریار
سران جهان دید در پیشگاه — سر افکنده بر سایهٔ یک کلاه
کمر بر کمر تاجداران دهر — به پیش جهاندار پیروز چهر
جهان گر کبس رونق نور تاب — شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت — نیارای جنبش نه یارای گفت
ودش جهاری چو دیدان حصار — بلرزیدزان درگه تنگبار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت — در او ماندان شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب — یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاند از برش — عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و لبس مهربانی نمود — بر آن آمدن شادمانی نمود
ببیننده را چون دل آمد بجای — اشارت خیان رفت بار سمای
ز سالار خوان خورد خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد
ختین ز جلاب نوشین سرشت — زمین گشته چون حوض کوثر بهشت
لی جوی زان حوض نوشین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
ماندند خوان انگبین بیدریغ — گرائیده‌شان گرد عنبر بمیغ

۱۶۶

ز بهر نشستی کاید اندر شمار — فرو ریخته گوهی از سر کنار
حریر رقاق دو پره و یزه‌ای — چو مهتاب روشن تر از روشنی
همان گرده نرم چون ایب خز — کز و پخته شد گرده گیرده پز
ابا بای الوان ز صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان را یکی خورد الوان نبود — کزان خورد چیزی بران خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی کشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی پرستان کشاد — ز شیر وی می روی مستان کشاد
پری پیکران ماهران دلبری — نشستند تا شب برامشگری
چو شب خواست کز تم سپاه آورد — نش سر سو خوابگاه آورد
بآن لعبتان گفت سالار دهر — یکی مشب نشاید شدن سوی شهر
خیالست فرمان که فردا پگاه — براریم بزمی ز ماهی بماه
برسم فریدون و آیین کی — ستانیم داد دل از رود و می
مگر چون فروزیزد آتش ز جام — شود کار ناپخته از خون خام
دمانی ز شنبل زمین بگذریم — بمرجان پرورده جان پروریم
فروزنده گردیم چون گل بمی — بآن کوزه از گل براریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم — لب شوی شادی گلی تر کنیم
پریزادگان بوسه دادند خاک — پری وار هم شاد و هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه
چو شب زیور عنبرین ساز کرد — سر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین آن دلکشان — کندمی برار است عنبر فشان
مه و مشتری را بشکین کمند — فرو داد و برید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فروزند لعل / در آتش نهند از پی شاه نعل
بدان شعبده کآتش افروختند / برسم مغان بوی خوش سوختند
ز باده چنان آتشی بر فروخت / کز انخوارگان را در و رخت سوخت
بهر دم دمی دلو نامی دگر / همی برد شب را بشادی بسر
چو بر شنگرف سودند بر لاجورد / سپهر سیه زاد در باده زرد
دگر باره در جنبش آمد نشاط / در آسوده شد خسروانی بساط
چمن باز نو شد ز شمشاد و سرو / خرامش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شد آن پیر پیچیدگان / نوا این بود معتبر در مغان
ز بیجاده گون باده دلفروز / فشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل بیا می بیار
ز غم را بآن باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم / که شادی بترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سر افگنده پیش
نوازندگان می در رود و جام / برآراسته دست مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر / عروسان بگروش کمر در کمر
بدان خلوت اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
کی آنکه خود بود پرهیزگار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
چنان گشت هم لشکر از شرم او / نگشتند یکذره زان رسم او
هوا اشتر و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
ز ترم بر زم کینه کوه و دشت نیخ / گره بست چون پشت ماهی یخ
دمنده دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کاره گینه دوزان زرگ

۱۶۷

شرح گرزن و کلکاه گور
کباب تر از ران آهوی نر
زباریدن ابر کافور بار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز
درخت گل از بار آبستنی
دهن ناگشاده لب آبگینه
جهان بلبلان را دریده دهل
شده بلبله بلبل انجمن
زرخسار میخوارگان رنگ مے
بعذر شب دوش فرمود شاه
برآراست از زینت زر و زیب
دروآتشی چون گل افروخته
شده خار ز آتش چو گل در بدست
بمشکین زگال آتش لعل رنگ
بآتش بر آن شوشه مشک سنج
ز بیر جستے داده پیر مجوس
زهندوستان آمده جوزنے
مغی از مغان گشت برجانے جو
سیاهی بآزندران برده مشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده
بچین کرده سقلابی ترک تاز
لالی برآورده آواز خوش
برآواز آن زنگی قیرگون

به پهلوی شیران برآورده زور
ز تاب نپخته آب را داده جگر
سمن رسته از دستهای بهار
چو ابر بهار آسمان برف ریز
شکم کرده پر بچه رستنی
برآید لب سبزه را بوی شیر
ز نامحرمان روی پوشیده گل
چو کبک دری قهقهه در دهان
بهر گوشه گل برآورده خوش
که آتش فروزند در بزمگاه
چو باغ ارم مجلس دلفریب
گل از رشک آن گلستان سوخته
نه چون خار زردشت آتش پرست
در افتاده چون عکس گوهر به سنگ
چو مار سیه بر سر گنج
سواد حبش را تباراج زنگ
بهر جو که زد سوخته خرمن
بنفشه درو ده بوقت درود
بدل کرده با شوشه زر خشک
همه آبنوسش طبرخون شده
سموری بسر طاسی کرده
صلا داده در بزم خوده
کشاده ز دل زهره را

١٦٨

149

دبیری قلم رسته از لیت او | قلمهای مشکین در انگشت او
ز[illegible] جوانمرد اطلس فروش | زخاکستری پیرزن درع پوش
ز تیره پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیرگر | فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته | زهر سو بدامن زر انداخته
دخان از بر شعلهٔ آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته | بریحانی از بیشها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده گوهر سنگ و بد | رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورده از خاربن | بدیدار تازه بگوهر کهن
[illegible] سرای [illegible] مایگان | پیام آور دیگ همسایگان
[illegible] تر سنگی که در دساز او | به از ژند زردشت آواز او
[illegible] زندگی آتش ژندسوز | برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | برو گاه دراج گاهی تذرو
ز[illegible] ساری بر افراخته | برو کبک نالنده چون فاخته
[illegible] بط بر سر آورده چنار | برو سینه بط ز نا زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر | چو بر آتش آری برآرد نفیر
[illegible] باغ مرغان بجوش آمده | زهر یک دگرگون خروش آمده
[illegible] برآورده بانگ سرود | سرود نوآیین تر از بانگ رود
جگرها چون در نمک یافته | نمک را ز حسرت جگر تافته
شکرپاره با نوک دندان براز | شکرخواره را کرده دندان دراز
[illegible] آب تر و بوی افزا ز خشک | اباهای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره بر آتشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر / نشانده جهان از جهان دردسر
همه ساز آهنگها نرم خیز / بجز ساز کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سگالنده زرستی شده نیم خواب / روان خنگ رخنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر شود / کرش جم نباشد سکندر شود
بیادشه ان مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه از زمین در نوشت
لبیر مودسته تا رقیبان گنج / کشند از پی میهمان پای رنج
ز روز زیور آرند خروار تا / ز سیفور الملس بشتر بار
زمین وحش خادمان نیز خیل / بدیدار نیکو ببالا بلند
اسی ازه مشک دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ / در و لعل پیروزه بیوزن سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار / برآموده از لولو شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در / همه درزش از مشک کافور
عماری و اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین
چنین زیور نغز گوهرفشان / بنوشابه دادند زیور کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکرے / بفرمود پرداختن زیورے
باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بر دلی نیز شاد
پریچهره با آن پری پیکران / شده از بسی گنج و گوهر گران
زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بنجزم دلی بر گرفتند راه

شه از قصه آرزو نامی خویش   سخن‌ها ز هر در ستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس   که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران   جهان را به بینم کران تا کران
شنودم ازین پیش بودم بسیچ   عنان مراد آورد ان چرخ
برانم که تا جمله مرز و بوم   بگردم پس آنگه شوم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم   همه ملک عالم بدست آورم
کنم جست و جوی بسیجا بیان   ز نجم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که گرد زمی ست   ببینم که خوشدل کدام آدمی ست
از آن خوشدلی بهره یابم مگر   که آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوه گاه   به البرز خواهم برون برد راه
وزان کوه فرخ در آیم بدشت   ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم   ز جزر عدو بیران گوهر افشان کنم
چو موکب در آرم به دریا کنار   کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار
ببینیم کتا عزم چون آیدم   زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گویند هر یک درین داستان   که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه   که تدبیر با هست و تقدیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم   ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما   نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک   ببینیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه بر داشتن   ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان   نوازشگری کرد بسیارشان
بسنجید ره را به آهستگی   گشاد از خزینه در بستگی
نهی کرد گردن کشان را به گنج   ز گردنکشی بسکر آمد ب

۱۷۲

جهاندار چون دید گنج و زر / غنیمت کشان را گران گشت سر

دلشان پیش بینی خرد پیشه کرد / که بختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت

بچاره دل بحر ابسفته در رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را / کرد رخیبر آرد کلین گوی را

زمین راشو و میل و منزل شناس / ز بحری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان راز پست و بلند / درازیش چندست پهناش چند

ز بیداد و بیداد آگه شود / براه آرد آنرا که از ره شود

نیز دشو بیداد ز دهر بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بوم گاهی حصاری کند / ز بهر سر انجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک / که دارد ره دور در دو هلاک

نباید که ضائع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران نکوشند سخت / که ترسند زایشان ستانند رخت

دگر شهر که ناسیری آید بچنگ / دو دستی زنند تیغ بر بوی زنگ

ز فرزانگان آسکه را پشاه / صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس / بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار زو چاره در خواستی / کز و کردن چاره بر خواستی

ز دشواری راه و تنگی چنان / سخن راند با کار سنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه را اگر شاه فرمان کند / بویرانه گنج پنهان کند

ز بهر گواهی بهر گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آید از راه دور
ز هر تیره جایی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید
پس از راستی در ان رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بران گنج بر پای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراگنده هر یک در آن کوه و دشت
بگل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر در آمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ز لبس گ و ساز
بآن گنج پنهان نیامد نیاز

ز لبس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای
بشغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی بر افراختند
بجمهور طاعت بپرداختند

همان نسخهٔ گنجنامه که بود
بدارندهٔ دیر دادند زود

که تا هر که او باشد ایزدپرست
از آن نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران گنج دیرینه سال
بسی گنج مانده از آن گنج و مال

کسانی که از راه خدمتگری
کنند آن صنمخانه را چاکری

از آن گنجنامه دهندش یکی
اگر بیش باشند اگر اندکی

بیابند و آن گنجدان بشکنند
وزان گنج یا رنج خود بر کنند

مگر دولت آرد مرا پای رنج
کز یابم غم رفته ز نیسان گنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی و هم عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام
قناعت بخوناب خم کرده ام

گشادن سکندر در دیر از دعای عابدی

کسی کو ز نیکنامی زند / درین حلقه زلف غلامی زند

به نیکی‌شنیان پرورد نام خویش / کزان نیک یابد سرانجام خویش

نه زاهد و در گریزد تنش / که اندر سر باشد به پیراهنش

بپوید این مرد نیکی‌پسند / که نامی برآری به نیکی بلند

بپوشد جامه در نیکنامی بپوش / به نیکی دگر جامه‌ها می‌فروش

که بی‌گر باشد ز مشکین حریر / فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست / بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

گرازنده این نو آیین خیال / هم از نیکنامان ز رنج ماه و سال

ز اسکندر آن نیکنامی نمود / به آن نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی

نمودت گشایان شهزادگان / نظر بیش کردی بافتادگان

ابا زاهد خلوتی یافتی / تجلوت گمش زود بشتافتی

هر جا که رزمی بیاراستی / از ایشان بهمت مدد خواستی

بدانا کزان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند

خداوندگاهی داد روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح فیروزی از لشکر است / تو زاهدنوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد / تو از نیکمردان چه آری بیاد

بهمت سلاح است در دستبرد / بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

ازین پس که باهم نبردان زنیم / در همت نیکمردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت / نگهداشت پاسخ به پیروزی بخت

سخن بر بدیهه نیاید صواب / بوقت خودش داده باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت ناجیی را نشاند

بتدبیر آن ره گذرهای سخت
درآن تاختن کارزومند بود
بپایین آن شهر آراسته
دژی بود با آسمان همنبرد
دران دژ تنی چند ره داشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه
چو بیگانه شاه نشناختند
اگر خواندشان داور ره گیر
وگر دختر دادپروری درنوشت
همان چاره دید آهن خردمند شاه
لشکر نفرمود تا صد هزار
بهم سنگ منجنیق خرابی کنند
چاره لشکر شغب ساختند
ز پرتاب از ناوک افکنده بال
غو کوس نالی چو دیوان شموس
ز غوغا دو برگرد اوره شناس
چو عاجز شدند اندران تاختن
شه کاروان مجلس نو نهاد
چه گوید گفتا ، و زین بند کود
ولایت گشایان گردن فراز
که ما بندگان کمر بسته ایم
چه روز باشد که بیچور و دخواب

ز شیران چو شیران برون بردخست
رهش زان گذرگاه در بند بود
دژی بود در ری ابسی خواسته
نگشته به پیرامنش هیچ مرد
که کس را دران راه نگذاشتند
رقیبان دژ خیمه بالا زدند
بگردند در تیغ و لشکرگاه
سر از خدمت شاه برتافتند
بر آن تیغ نگشتند فرمان پذیر
نداوند راهش بران کوه و دشت
که بردارد آن بند زان بندگاه
در آیند پیرامن آن حصار
بسیلاب خون غرق آتش کنند
گران دژ که گو سخن نشنید انتشد
کسی نه که انجا رساند دوال
خجل گشته زان قلعه چون عروس
نه از گردش منجنیقش هراس
دران جوز بر گنبد اندافتن
سرانرا طلب کرد و ابر گشاد
که آورد ز اندیشه ما را ستوه
نشستند بر بند شه را نیاز
بدین کار یکروز نشسته ایم
ستیزیم با ابر و با آفتاب

...ای که بر تارک مصر و میغ	کشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
...دیوان بسی چاره‌ها ساختیم	وزین دژ کلوخی نینداختیم
چون به که گردیم زین راه تنگ	گروه نوردیم و سازیم جنگ
...چو دانست کان سروران	فرو مانده بودند عاجز در آن
...در سر زد چشم خورشید میل	فرو ریخت گوهر به دریای نیل
...از گنج گوهر به دریا کنار	یکی مجلس آراست چون نوبهار
...چون حلقه گشت انجمن	ازان سرفرازان لشکرشکن
...از گوشه گیران درین گوشه کیست	که بر خاتم آرزو ناگزیست
...گفت کای شاه دانش پرست	پرستنده‌ای در فلان غار هست
...روی ننماید از هیچ راه	کند با نیازی بسی شی گیاه
...شاه برخاست هم در زمان	عنان تاب گشته ازین همرهان
...خاصان تنی چند همراه کرد	نشان جست و آمد بر آن نیکمرد
...از شب چو روز بداندیش بود	وشاقی و شمعی روان پیش بود
...نزدیک غار آمد از راه دور	بغار اندر افتاد زان شمع نور
...پرستنده چون پرتو نور دید	ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب	برادر و اقبال را سر ز خواب
...نادیده نزد جهاندار تاخت	بنور جهانداری اورا شناخت
بدو گفت شخصی بدین پیکری	گمانم چنانست کاسکندری
...از مهربانی بدو داد دست	در دل رفت پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست	ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار	که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دل شاد باش	ز بند ستمکاری آزاد باش
زاقبال باد اخترت خاسته	به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک بختم شناسد شاه را — شناسد شب هر کسی ماه را
ز آئینه تنها تو داری بدست — مرا در دل آئینه نیز هست
بصد سال کو پارسا نیست زود — یکی صورت آخر تو اند نمود
دگر آنچه پرسد خداوند رای — گر چونست زاهد درین تنگ جای
به پیروزی تو شادم و تندرست — توانگر تر از آنچه بودم نخست
ز عصر و زر کین کسم یاد نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان راندیدم و ناداریی — نخواهد کس از بینوا یاریی
چو بر بختم اندازه کار خویش — همین گوشه دیدم سزاوار خویش
ندیدم ز بهر آشنائی شمار — بس است آشنائی من آموزگار
به بسیار خواری ندارم بسیچ — کر ری ده نان را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بر و سالها کز سرا ایدگان — ندیدم کسی جز تو ز آئیندگان
سبب چیست کامشب درین کنج تار — به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار دن آگهی چون توی — بلی پاس شه را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر — ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آسمان را بدونیم کرد — بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدنیاکن گذاشت — کلیدان تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز — کنم بازی عدل در نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری — کلید بجنبان درین داوری
مگر ز کلید تو و تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر هفت این تیره خم — درین رهزنا تند چندین گروه
که در روز و شب کاروان را زنند — ز بد گوهری راه جانها زنند
درین جست و جویم کر یکشایش — بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز از رهبت کنی یار سی ... درین ره کند بخت بیدار سی
ز رهزن شود راه پرداخته ... شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس ... که دزدان بران قلعه از مه پاس
یکی منجنیق از نفس بر کشاد ... که بر قلعه آسمان در کشاد
فغان زد بر و کوه منجنیق ... که شد کوه در آب دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای ... کزان کوه پایه در آمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش ... مقیمان مجلس دویدند پیش
دگرباره مجلس بیاراستند ... برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزبان این کوهسار ... شتا دست بر در بامید بار
بفرمود شه تا بیارند زود ... در آمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش ... کلید در قلعه افگند پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه ... خرابی در آمد باین قلعه گاه
دو برج قوی زین دز سنگ بست ... ز برج فلک دو بر هم شکست
ز چشم خدا منجنیقی رسید ... دز افتاد و ناگاه در هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب ... بذره کجا رخنتی آفتاب
در آبش و انم نه زین لشکرست ... کزین منجنیق از دژ دیگرست
چه حکم دژ آسمانی تراست ... تو دانی و دژ حکمرانی تراست
اگر گوشه سوی لشکرکشان ... کزین به دعا را چه باشد نشان
چنان روز باشد که مردان کار ... بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ ... نسفتند سنگی ازین خاره سنگ
نیابی که برداشت بی توشه ... فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه رو مینماید درین ... که بی نیکمردان مباد از بین
بزرگان لشکر بیذر آوری ... پشیمان شدند از جهان داوری

١٧٩

زمین بوسه داوند بر بزم شاه | که خالی مباد از تو تخت و کلاه
تو شاهی و در ملک بازوی تو | بجا باد لطف ترازوی تو
چنین مرغزارا قو دادی شکست | که نیروان ترا سایهٔ خویش یافت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ارچه از ره شدیم
فرستاده شه تا عدو تاختند | ازان رهزنان دز بپرداختند
دگر روز بسته چو شه آنحصار | ره دز گشادند بر شهریار
همه خلق آن دز رعیت شدند | اگرچه ازین پیش مخالف بدند
ز روزی بود تحفه ای دگر | تجمل همی کشیدند شه را بسر
چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکر خویش بنواخت شاه
بهائی ز دز اقطاعها دادشان | سوی داده خود
دزان سنگ بابسته در اوج سما | عمارت بسی کرد بسیار جا
خرابیش را یکسر آباد کرد | دز خلق را خانه و داد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام کار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت
که ترکان ازین سو شتاب آورند | زیانی درین کشت و آباد آورند
ازین روی ما از یا تنها رسد | زیانیکه آفت بجانها رسد
اگر آرد ملک هیچ بخشایشی | رسانند دین کشور آسایشی
درین پاس گه رخنهٔ یک بهست | عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زانکه آن بیابانیان | براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه | به بندند خزرانیان هم گروه
ز پولاد و از ریز دار خار و سنگ | برآرند سدی در آن کوه تنگ
نگارا تراشان احکام کار | که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خیلی باندوه را | گذرگاه بر بستن آن کوه را

چو زآبادی رخنه پرداختند — بعزم شدن رایت افراختند
شد از زخمه کاسه و زخم کوس — خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید — عنان راه را داد و منزل برید
بسیاره چرخ شبدیز رانده — بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری — سمن رنگ بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج فرسودگی — رسیدند لختی باسودگی
تنی چند را از رفیقان راد — ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرها از آنکوه و دشت — بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز — بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب — که دورست ازو تندباد جنوب
یکی سنگ مینا و مینو سرشت — بزیبائی و خرمی چون بهشت
سربرسرافراز شد نام او — در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت تخت — نهاد اندران جایگه جام و تخت
جهان گور خانه ز غاری گزید — که آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخت او در بن پیشگاه — ملکزاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را — نگهداردان جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد — بر افروخت کاین داستان گوش کرد
کجا تشنه ی فرخ آئین وری — چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آنکه تا بدی گرمها ن — بدان ور شدی تاجدار جهان
بدیدن دران ور فرود آمدی — بدرمان بازوی دعوه آوری
نیادیده دیدن هوسناک بود — بهر جا که شه چست و چالاک بود
چو انفس صفتهای آن در شنید — بدر دیدنش رغبت آمد پدید
نگر کز کمن جام کیخسروی — دهد مجلس مملکت را نوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا چون تواند درین داوری
بیا ساقی آن می مرا تازه کن | درین ره مددگاری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | بمن ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور از اقصای زنگ
هوا گشت از دود گیتی بگرد | فلک دیگر از خود شست چون لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورد سر گنج قارون ز خاک
بعزلت گرایید باد خزان | نسیم بهاری زبر شد وزان
همه کوه و گلشن همه دشت باغ | جهان چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته | از و چشم بد دیده بر دوخته
زمانه بکردار باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروز رای شه نیکبخت | بجنبید رونده درآمد ز تخت
سر تاج برده بهفتم سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در دل افگند شور
پیشه راند آنجا بجنت سریر | که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریر خبر یافت کان تاجدار | برین تخته گرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرماندهِ آگاه بود | که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هرکس برگشت | همه راستان را قوی کرد پشت
سرانرا رسانید تا ترک تاج | بسی خرمیها داد و دست خراج
ز شادی و منزل برابر دوید | بفرهنگها فرش دیبا کشید
ز هر لیکه بودش مراغ ستیر | بجایی که مدحش ندانست کس
ز هر موینه کان چو گل تازه بود | گرانمایه ایش ز اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ | همان قاقم و قندز بیدریغ

دشتی شفنهای چو برگ بهار — بنفشه بر او ریخته صد هزار
ملاشان گردن برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته
دشاشان موکب رود زود خیز — بدیدار تازه برفتار تیز
چو [illegible] چنین خوب آراسته — روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد — شده عاجز آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست نایش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد
بپرداوش ز دولت درود تمام — بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه است بی فر فرخ بیان
سریرش ملک پاسخش داد باز — که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر و اشو — کمندت سپهر جهانگیر داد
کیا یک کیخسرو از جام دید — درآئینه دست تست این کلید
درین نیست فرقی که ناموس نام — تو ز آئینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بیدار بخت — ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را با دلنور — مباد از سرت سایهٔ تاج دور
تو مقصود بد شاه آفاق را — کنون کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند — بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای [illegible] — ز کیخسرو این تخت را یادگار
بو شد تخت من تخت کاوس کی — همان خوردم از جام جمشید می
باین جام و این تخت آراسته — دلی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون خفت شاه — دران غار چون ساخت آرامگاه
[illegible] راز کیخسروم — تو اینجا نشین تا من آنجا روم

فرو ماند حیران دران فر و زیب / که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شد پرشتاب / سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافگنده و برکشیده کلاه / درآمد به پایینگه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش / که کیخسرو جفت آمد بهوش
خیالش بود فرمان ز فرمان گزار / که بر تخت بنشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد به تخت / چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون / ز کان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه / نماید به پیروزی تخت راه
همان گوهرین جام یاقوت پیچ / کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست / بسا جام و تخت که آرد بدست
رقیبی ز گرگنت کای شهریار / ندیدی چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی / سر از تخت گردون برافراختی
دگر انجمن گوی زبان برگشاد / که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زرین تخت شد بازو شه قوی / کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو دران جام و تخت / به پیروز بختی برآورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد / بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم نه دیر / بپوشید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند / که گنجور خانه درو خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند / همان جام فرخ برابر نهند
بر کرسی نشاند خسرو نشست / بجام جهان بین کشادند دست
چو ساقی جهان دید پیغام را / زباده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بارای و هوش / که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد / بدین جام دستت سزاوار باد

چو شه جام را دید برپای خاست | بخورد آن یکی جام دیگر نخواست
بران جام عنبر ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
که از بی‌شرابی گر از بی‌شهی | مثل زد بران جام و تخت تهی
وزان تخت بی تاجور بنگریست | بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
نمی روشنائی بود جام را | بلندی ز شه تخت پدرام را
شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو بخسپید باز
کسی کو به مینو کشد رخت را | نیرزد ازان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می ریخت گو بر زمین ریز جام
بسا مرغ کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و عاج | نه ز ابریشمی یاد ماند نه عاج
از تنعیم و جستن تاج و ترگ | که فارغ نشینیم ز شبخون مرگ
مباد چمن شاخ ازان برکشید | که شمشیر باد خزان راند بید
کفل گرد کردند گوران دشت | مگر شیر ازین گورگه درگذشت
همان نافهٔ آهوان مشک بست | مگر چنگ دندان یوزان شکست
گوزنان بیازی درآشفته اند | هژبران نایل مگر خفته اند
چو شیران نماند در مرغزار | کند روبه لنگ آنجا شکار
بدین تنگنائی نگه داریم روز | که ره باز ند آتش رخت سوز
چه سازیم تخت در ره خیر خیر | که بر ما شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگران جای گرم | که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت کردن بپای | اگر گور ست ما را نه تخت ست جای
نه تخت زرست اینکه اعدای ماست | که آهن یکی کنده در پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین پیش تخت باید شکست

...در جام کیخسروان نماند — بجام آبگینه نباید فشاند
...ساقی آن جام کیخسروی — که نورش دهد دیده را نوری
...ب کن از بادهٔ خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

...شب یارا جهان داورا — فلک پایه مشتری پیکرا
...ا بزم کیخسرو و درخت او — سکندر که شد بر سر تخت او
...ان کوکب از برج خود شد روان — تو ای کوکب دار آن خسروان
...اندار سیتاست و فرماندهی — بجا نیست گر در جهان دل نهی
...ان گرچه در سکه نام تست — زمین گرچه شترنج بازار تست
...دل برین دلفریبان دهر — که با مهربانان فسازو سپهر
...ن بین که با مهربانان خویش — ز نامهربانی چه آمد به پیش
...ن که نیرنگ سازی نمود — بآن تخت گیران چه بازی نمود
...ی که یک مشت شان شاد کرد — بدان جامداران چه بیداد کرد
...سر هفت کشور توسے — ولایت ستان سکندر توسے
...یشه و جام آن هر دو شاه — جهان بر که بینے بآن هر دو راه
...بل کام و رای آورے — ره آورد فردا بجای آورے
...ن تاج بخشی کز ان تابدار — سر تخت پدر را شدی یادگار
...ادی کن ار شاه کاران شدند — تو با تاجی از تاجداران شدند
...ن باغ رنگین چو کبک تذرو — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
...ند سهی سرو شاه اخستان — تو سرسبز بادا ازین گلستان
...دوشت از نعم بهره‌مند — رساند از مینم بچرخ بلند
...ان برتر و مهتر هم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی
...ت ابرو نقش بند گرمے — مبند از بر تو دو خرمے

مرا زان گریبان صاحب زبان ‌‌ تو ای مانده باقی که باقی بمان

چه گفتم و در چه پرداختم ‌‌ کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ‌‌ سریری نه در خورد آرام دید

سریری که جز آسمانی نبود ‌‌ بر بخردان گنج زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند ‌‌ بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی بر آن تخت و جام ‌‌ که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف ‌‌ رقمهای او خواند حرفا بحرف

بد آن جام از آنجا که پیوند بود ‌‌ مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط لبی ساختند ‌‌ حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه و فرزانه اوستاد ‌‌ عددهای خط را گرفتند یاد

سرانجام چون شاه ز آن مرز و بوم ‌‌ گرائیده شد سوی اقلیم روم

مسطرلاب دوری که فرزانه ساخت ‌‌ بآیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت ‌‌ در آن تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ‌‌ نخواهد که سازد کس آرامگاه

طلسمی بر آن تخت فرزانه بست ‌‌ که هر کو بر آن تخت سازد نشست

اگر جنبش گیرد از نای و زنگ ‌‌ براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دلربای ‌‌ هنوز اندر آن تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد ‌‌ چو کیخسرو آهنگ دربند کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام ‌‌ سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان وز رنج بسیار کرد ‌‌ که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ ‌‌ درآمد ز باد پایان بسنگ

کز آن ره روش بود بر هر دو اسپ ‌‌ بغار دو شاخ راست بر آنباشته

نماند که غار تا شاه گشت ‌‌ که کیخسرو آنجا درین غار خفت

رهی دارد از ساحت سوخته — ز بخشش کسی بر کمر دوخته
بشارت بسر گنج غاری چنین — در اندیشه لختی ز کاری چنین
تنگ دهد بدان رهش فتنه گیر — چو خسرو در آنجا فرو خفته گیر
عجب جستن پردگیهای راز — کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن — نیارا ازو بار اتوان یافتن
ملک ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلام دو با او دگر هیچکس
بتدریج زان رهگذرهای سخت — به بالین غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد ازدرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه باریک تنگ
بسختی دران غار شد شهریار — نشانی نگر یابد از یار غار
چو لختی شد از آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف — که تابانست زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی آن ره نبود
بران روشنی ره بسی بازجست — بر او راه روشن نمی شد درست
رسن در کمر بست مرد دلیر — فرو شد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش هولناک — که چون روشنی میدهد آن مغاک
پراگنده شد زان آتش گرد بود — چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه — بر آمد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب — کزین چاه آتش بر آید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است — ز گوگرد کی گرد او سوخته است

190

خبر داشت او کاندرین غار خفت / بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بر آن غار خواند / برون رفت عطری که آتش نشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری و دریای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن برف سر در جهان داشته / زره تا کریوه شد انباشته
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطرهای فشاند
رقیبان آن در خبر یافتند / سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه وا کوفتند / به نیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن کنج غار / برون آمد و رفت بر کوهسار
چو آن سبزه طاوس جلوه نمای / سپیداستخوانی ربود از جای
همایون کن تاج و تخت سریر / فرود آمد از تاجگاه حریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت / بلنداخترش بازوی سازگشت
برآسود از آن گشتن و تاختن / برآسود از آن رنج ره یافتن
تنی کان همان مالش و تاب یافت / بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کآسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست این برکهٔ لاجورد / سفال زمین را بریحان زرد
نفرمود شه بزمی آراستن / می و مطرب و نقل در خواستن
سریری بلک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می از دور مست
ببخشش درآمد کف شه زبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن گنج و تاج / همش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بگوهر قباهای پرند / چو پیروزه بگوهر کشتی ارجمند

زنیر وزه جامی ترنجی نمای / کریک نیمه نارنج را بود جای
یکی نغمه از لعل خوشاب زر / پر از نار دانه چو گلنار تر
ز لعل و زمردیکی تخت زرد / لباطلی زیاقوت سرخ و زرد
زبلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگارنده اسپ مرصع نثار / همه زین و هرا گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالنده ران / عرق کرده در زیر بار گران
زسر بستهای کردر بار بود / جواهر همه زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با دلیهای زرکش بسی
زبس تحفه و خاست خواسته / سپهر سریری شد آراسته
بر آن دستگه دست شه بود داد / بنو بنگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سرا پایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت / سوزرف دریا ز میغ نوشت
دران دشت یکهفته نخچیر کرد / پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را / ببستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بمملکت می خراسان و انداختن آتشکدها

دلاچند زین بازی انگیختن / بهر دست رنگی در آمیختن
درخت هوا رسته شد بر درست / بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب نا خورده مستی کنی / اگر نی خوری می پرستی کنی
چو لی ز عفران گشته خنده ناک / مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شابان مکن خوبجو شخوارگی / هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد / بگو گرد و لفظ آتش کس نمرد

191

بیا تا بر آن کن زر از کهن | سرانجام دیباچه در سخن
گزارنده صفحه سالخورد | چنان برکشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی | بهر لشکر آمد بجایک روی
نشستی یکی روز بالای تخت | بر اندیشه کوچ می بست رخت
نشاننده پیکی درآمد چو باد | بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه | ز تخت سطرخ آمدم نزد شاه
نژاد ملک نایب شهریار | سخن را چنین می نماید عیار
که تا شاه بر حل عقد یکه داشت | نیابت گر خویشتن برگماشت
جهان داشتم ملک پیش و پس | که آزار پیشه نماند از کس بکس
بستر طلیکه در عهد شه داشتم | بنیر نفس را ننگ داشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک تا دل شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان گرد از کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمن است
نکشته درختی بر آمد زری | کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عفریتی آتشناک | نشاننده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند | ز تیرش نگر چون بدستی کنند
همان بلیزن مرد ایزد شناس | که بلیکش را به بیان قیاس
برآورد گردن با بر سمی | نگنده بهر شهر در شیو سی
سر و تاج از دعوی انگیخته است | بناموس زنگی برآمیخته است
پراگنده چند را گرد کرد | کز آن آب دریا برآورد گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است | همانا که غافل نه داور شده
زر و سیم آن بنده در سر شود | که با خواجه خود برابر شود

۱۹۳

خراسانیان را عنان میکشند | به بیگاره در میان میکشند
زخند انشابور تا خاک بلخ | کنند تشنه اسفرای را آب تلخ
ز هر غلی فتنه بر بست موی | سوی تاجگاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین | اگر خرده بینی بخردی ببین
ز مردان بسی فتنه آید بزرگ | که دریای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیرباز | کند دست بر شغل گیتی دراز
شمار ماه او در شمار و میغ | سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
اگر باز از نشیمن کشاید دوال | شکسته شود کبک را پر و بال
مرا شکری نیست چندان بزور | کز چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کنند | بدرگاه شاهنشه ما لمند
همی هرچه زور آرد این بوزاد | قوی دست گردد که دستش مباد
ز صرصر باد پایان شاه | کس این گرد را برندارد ز راه
چو اندر سخن نیک جستی نمود | پیام سخن را درستی نمود
چو نیک و بد از راز نامه شگفت | همان بود در نامه کارنده گفت
شهنشه ز شیردل خسرو پیلتن | دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر | بتخت من اینجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب | که آزرم دشمن بود ناصواب
اگر موکب شاه بود آسمان | کجا سود بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود | دران کاروان یار بسیار بود
بهر گوشه بار اوے فتاد | همان کار در کار اوے فتاد
دران کار با یار او بود و بس | نیا بنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش | نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار / سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش ز مه بر تو زایت برون / ستونی برآورد چون بیستون
به پیدا کنی می نوشتند راه / که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود / تک و تاز نخچیر کم گشته بود
ز بس رده خیزان لب رودبار / نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش / برآورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت / برقص آمده برگهای درخت
زکابانگ سایه ژند باف / دریده صبا شعر گل تا بناف
فراشنده بر رخش بیجاده لعل / گل لعل در زیر گل نار لعل
دو لو باده هم تو ده هم برگ تود / ز حلوای ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد / چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود / برآورده با دستبانان سرود
گره بر کمر کرده ساق جو / رسیده به دهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ / برو تیزتر گشته دندان گرگ
نی گور چون زهره گاو دست / گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره / چمانده جهان یک بیک هو بره
جهاندار با صید و با رود و جام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو کلیخ یک روزه ماه نو / بخلخال یک هفته در شد گرو
ز بیگار آن حلقه بر کرده سر / که خوانندش امروز خلخال زر
بجیلان برآید بگرد از ابر / بدان سان که در بیشه آید هژبر
بر آتشکده کاندر آنجا بدست / چو یخ سرد گردش بر آتش پرست
چو لشکر گشت بر هیربد پشت را / برانداخت آیین زردشت را
بر آتش پرستان سیاست نمود / برآورد زان دود یکباره دود

زگیلان برون شد و آمد بری   برانگندن دشمن افگند پی

بو دشمن خبر یافت کامد پلنگ   بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت   وزان قایم ری لقایم بریخت

چو دانست خسرو که دژخیم او   گریزان شد از فر و دیهیم او

کراز گریزنده را پی گرفت   شبیخون زد و راه بر وی گرفت

بخان تیز رو شد که دریافتش   بزخمی سر از ملک تافتش

چو بدخواه را در گل آگنده کرد   پراگنده را پراگنده کرد

بجائیکه بدخواه را کشته بود   بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانه دولت تندرست   بران پشته بنیاد افگند چست

بهرآتشی گنبش چو بنیادرام کرد   بهپلو بانش سرانام کرد

چو گنبد بستد آن بنا بر کشید   بشهر نشاپور لشکر کشید

دو بهره جهان را دران شهر یافت   هواخواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهره زد طبل آوازه دند   دم دوستیش آشکارا زدند

زدارا ملک راستی داشتند   ملک بر آن رایت انگاشتند

جهان راستی را بناموس شاه   برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد   زرکش مهر دارا نشانست برد

همان دید چاره دران داوری   که یاران خود را کند یاوری

ز نو تنگ خود خبر جنگ و رای   کند رایت دیگر آنجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه   که رایت زرایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست   بجهد سکندر نیاید بدست

خصومتگی بود تا نفخ صور   که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومتگران گشت در خاک پست   بسوزان خصومت دران خاک پست

چو زد لشکر باز را بر تدرو   ز ملک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربدخانه را — در آتش پراگنده پروانه را
به بلخ آمد و آتش زردهشت — لبلوفان شمشیر خوناب کشت
بهار دل افروز در بلخ بود — کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پرستی پیکرائی درو چون نگار — ستمها نهائی درو چون بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج — نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسپ — شده نام آن خانه آذرگشسپ
چو خسرو ز بان گنج ازان دست یافت — مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت مغانه بی حور کرد — زر و زرپرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزان داد مرهم بسی سینه را
بشغل خراسان و مالک جوش — خراسانیان را بمالید گوش
بگرد خراسان درآمد تمام — بهر شهر آورد تخت مقام
بهر ناحیت کرد موکب روان — که یار گیرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز — درشت کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه بارنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار — گرانسنگ بودی ز گنجینه بار
زمین را بگنجی بر انباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی
زرشتی کادمی را کند بیمناک — چه در سلب آتش چه در ناف خاک
خلائق که زر در زمین می‌نهند — برو قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک شان زار بود — بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زود والی کنم — مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشتر که رانی که صحرا خوش است | عنان در کشش بارگی دلکش است

به نیکوترین نام زینجای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل | که زو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری درافگندنست | که خورشید جمع از پراگندنست

همی تا بود راه بر نیشتر | درو سود بازارگان بیشتر

چو این بود ره زخونخوارگان | درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند | ره اژدها پر خطر یافتند

همان چرب گو مرد شیرین گزار | چنین چربی انگیخت از مرد کار

که چون شه ز غزنین در آمد به بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازیرکان رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام | ز هندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم | از و کینه و کید یکسو نهم

گر آید بدست چو دیگر کسان | نباشم برو جز عنایت رسان

دگر با من او در سر آرد ستیز | من و گرزن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش | نشینید بجایی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز انجا شوم سوی چاچ و طراز | زمین را نوردم بنیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدندش بدین رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان | ره از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در حصن باتی رود / سوی کید هندو شتاب آورد
تباراج ملکش برآید چو میغ / دهد ملک او را تباراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان / نکرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام / فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ داری برون کش سپاه / که اینک رسیدم چو ابر سیاه
دگر بر پرستش میان بسته / چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه برآید ز خواب / که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری در آرد بباغ / که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه / بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نگنجید عقاب دلیر / کز انجا گوزن بشکنن او را بزیر
گر انجاز سر سوی انگیخته است / بدینجا سر از موی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار / کند تیغ من کوه را غار غار
گر از مهر گنج آرم اینجا فریش / بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب / بخوارزمم روشن تر از آفتاب
چو ابر بخروشم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار دارم بروم
بهندی آیدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست
مخور غیرت هندی بیا دمن / که هندی تر از تست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در رهم افگند چون دام صید
فرو گفت باوی سخنهای تیز / که شور افکند آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید / از آن دوستکاری بپرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کورا سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز دارا جبش تا بجا را چه کرد
ز رای آمدش روی بر تافتن — ز فرمان سپهبد نه بشتافتن
بدانست کو را در آن تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان بر کشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر — جهاندار و او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد — هم آزرم بر سوی او راه باد
بود دستگاهش مراد کار من — سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر ببخشم ازمش
اگر پیل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
اگر بنده را فرستد ز راه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر رضا او و من چاکرم
او نازش آید من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باژگونه بود داوری — که رشه میل دارد بکین آوری
به پرخاش او بیش گیرم رحیل — شنید از هم این و به دریای نیل
چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که گم گیرد دم — نه نالم چو در دشتگم گیرد دم
گر او سپه پای من تنگ نیست — وگر سو گریزم جهان تنگ نیست
ولی گر کند عهد با من نخست — بشرطیکه آن عهد باشد درست
گذارد بهم عذر و نمارتگری — وزین در بیک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی هیچم اند — نبود با دگر برتر از انجم اند
یکی دختر هست هم لشاه — چو دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی زیاقوت ناب — که هرگز نگردد تهی از شراب
سوم فیلسوفی نهانی کشای — که باشد زر از فلک رهنمای

199

چهارم حکیمی خردمند و چست ** کز اندگان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس ** اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده پذرفت کین از چهار ** اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند ** به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو ** نباید سر از جستن کام تو
چو شد هند و ملک دیدگان پاک مغز ** ندادش درین کار و رایی لغز
ز پیران هند و یکی نامدار ** فرستاده با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانه انگیخته ** سخن چرب شیرین بر آمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد ** همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند ** دران باغ چون گل ببار آمدند
چو شد هندو سراپرده شاه دید ** همه خیمه بر خیمه تا ماه دید
درآمد زمین را تا رک برفت ** پیامی که آورده با شاه گفت
چو بشنید پیغام‌ها گفته شد ** سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر شاد ** گر کس را نیامد چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت ** طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بفرمود کان تحفه آرد بچنگ ** نبود از ستایش زبانی درنگ
پس آنگه بان هندو نرم گوی ** بسوگند و پیمان شد از رم جوی
بلیناس را باد گر مهتران ** فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالاس را موم کرد ** همه هند را هند و از روم کرد
هست از سکندر بگید دلیر ** ز تند از دهانے لبش دو شیر
فرستید گهادر و بی‌شمار ** که آید نویسندگان را بکار
پس شرط بر هندو از رم او ** برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این حقیقت نبشت ** نشانی بکافور و عنبر سرشت

بپیماس با کارداران روم | سوی کید رفتند زان مرز بوم
به دانای رومی بران ترکتاز | بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هند و پر از نور یافت | ز کید یکه خوب و کند و دریافت
پرستش نموده بآیین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید مر نامه را پیش برد | کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه دبیر و لیسم | که از هیبت افتاد گردون زبیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم | بلفظی کزو گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمانبران | فرستندهٔ وحی پیغمبران
بفرمان او زین سپهر کبود | پس داد به پیغامبران درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان | که گشتست قوی بازو بخت جوان
بران بود رایم که عزم آورم | بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد | که گرد و ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی | نمایم دران بوم گردنکشی
کشند از نگه بر سر زنده پیل | ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل
همه خاک او را بجوی ترکنم | همه آب او را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی | عنان برنه پیچیدم از آشتی
شنیدم سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شنیدم بیاکرت
دگر را بزنهار ره برزدسے | بجادو زبانی گره برزدسے
چنان کن که این عهد نیکو نمای | در آبنای ما دیر ماند بجای
گراز چار گوهر فرشتی بمست | کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه | نگردد ز ملک تو مویی تباه

۲۰۱

به هر نیک و بد با تو یاری کنم | بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند | درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه و لنواتر | در جادوییها بر او کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او | شده کید یکباره رهن وی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست | نخواندم که هندوی جادو بسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش | ره آورد آورد و بنهاد پیش
دل کید شد و بر آمد ز جای | جهانجوی اشتاب ستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین | کسی را به باد اسپهر برین
فرستاده کاردان را بوخت | امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته | بسی چیز از کار پرداخته
لفیا نبری شاه را سجده برد | بذیرفتها را اقاصد سپرد
جزین چار پیرایهٔ ارجمند | گرانمایه‌ای دیگر و لیسند
ز گنج و ز زر و ز یور و لعل و در | بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز تیغ و ز هندی سلیح بار ها | ز عود و ز عنبر ...
چو بوده روانه جهان ژنده پیل | که گشتی ازان شان رود نیل
شده ... سپید از پی تخت شاه | کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
لیناس ز نیسان ز زر و ز یور | که بودند هر یک به از کشوری
برتی دحت را دریکی محمد عود | که محمد ملک بردی او را سجود
روان کرد با اینچنین گنجها | جهان برد بر هر یکی رنجها
لیناس شه نیز گنجی تمام | هم از مشک سخته هم از مشک خام
نثر شه جهان داور خویش برد | جهان داوری را چو آن پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را | چهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینه روشن از یاد شد

نگه کرد آزمایش بر ان چار چیز — چنان بود کان گفت زان پیشتر
چو در آب جام جهان تاب دید — ز یک شهر تبتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن — خبر یافت از کارهای کهن
بحشک مبارک چو برزد نفس — زتن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید — زهندوستان کآمده آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر — صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد — بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون گل آراسته — پری و بت از هندوان خاسته
دهن تنگ و سر گرد ابرو فراخ — رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ
لب شیرینش از گل شکر نوش تر — تنی سیم زگل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام — همه چینیان چین او را غلام
چو آهوی چین مشک آورده بود — قرنفل هندوستان خورده بود
زگیسو کزنجیر از مشک ناب — فروهشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک تر آب گل ریخته — مه از سنبله سنبل آویخته
بر آن گونه گندمین رنگ او — چو مشک سیه خال چون سنگ او
نمودی چو از گندم مشک سای — نه چون جو فروشان گندم نمای
همی ترک رخسار هندی سرشت — ز هندوستان داد شهر بهشت
نه هندو که ترک ختائی بنام — بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندوی گوی او — شده در میان گشته هندوی او
شکرخنده‌ای راست چون نیشکر — لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگارینی بدین خوبی و دلکشی — بگوهر همه آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این همه تا که بودش مراد — ز پیروزی مرز مشکین سواد

بآیین احسان فرخ سنا   کز و یافت چشم خرد توتیا
هم از عروسی بدولت شاه   پس انگه نشش را بدو داد راه
بمنزل سپهدار هندوستان   بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بخرت   پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل   ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق   از هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان زربفت پوش
از ان بیش کارد کسی در ضمیر   فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس   ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسوده کالحق سبی نغز بود   همه مغز و پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند   ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشگفته گلی   همای برورفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد   سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد زاموزگاران کسی   بامطرخ کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کار یافت   دران جنبش از دولت آزار یافت
نوشت آن سخنها که بودش مراد   ز پیروزی مرز شاهین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان   که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم   چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور   خدا یار بادم دران راه دور
ببینم کز انجا چه پیش آیدم   مگر کار بر کام خویش آیدم
تویی نایب ما بهر مرز و بوم   ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آواز ده   ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر   که از ملک ما هست شان ناگزیر

دل هر یکی راز ما شاد کن | دعا خواه و دادالش ده و داد کن
بشست آنچنین نامه در مهر دست | فرستاد پیکی به هر کشوری
موذش گرانمایه را نیز کار | برآراست تا شد به یونان به یار
بسه دادش از استواران خویش | همان استواری ز حد کرده بیش
بیایین آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در فرین کرد جای | نمولش نگهداشت تا رهنمای
چو شد سوی دانا و شفقت بشست | که با دالش داد بودش نشست
خبر دادش از جای نیک و بد | ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون برآسوده شاه | به سو قوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد | که هندوستان را پر آوازه کرد
بدادو دهش در جهان پی فشرد | بدین دستبرد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون زعفران | کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تازه جوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بیاری نمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید | سخن گو بباید ورا سی رسید
گزارش کن تیز کن مغز را | گزارش ده این نامهٔ نغز را
بتر جا بماند ار فرخ نبرد | خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارندهٔ حرف این حسب حال | ز بر ده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کارکید | گهی رای میکرد دگر رای صید
روان کرد لشکر تباراج فور | ز فیروزیش کرد یکباره دور

چو شه تیغ را بر کشید از نیام — بد اندیش را سر در آمد به دام
همه ملک و مالش بتاراج داد — سرش را از شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم دریای او — بدیگر کسی داد و شد جای آ[ن]
وز انجا بر فتح علم بر فراخت — کز آن خاک بادپایان زن[ـ]
شه چین ست کان ورسد ایمگاه — بود هر سه کم عمر و گرد و ...
سهندوستان اسپ در فارس پیل — بچین گربه زنبیلان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب خاک — ز لوبند انسان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین — ز تبت در آمد با قصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش — بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست — بجائیکه بر خود بباید گریست
نمودند کاین زعفران گون مغاک — کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب مانده شه زان بهشتی سواد — که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر — همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبیدگان خشک و تر — همه دشت پیمانه مشک ...
چو دید آهو دشت را نافه دار — نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی — ز بجر دار نافه بر داشت[ی]
چو لختی بیابان چین در نوشت — بابادی آمد ز ویرانه دشت
چو نیرو چراگاهی آمد پدید — که از خرمی سر بمینو کشید
بهشتی گیاهی دران مرغزار — روانه شده چشمه خو ...
هوای خوش و بیشهای فراخ — درختان بار آور و سبز شاخ
روان آب در سبزه آب خورد — چو سیماب بر پیکر لاجورد
گیاهان نو رسته از آب پر — چو بر شاخ مینا بر آموده د[ر]
پی آهو از چشمه انگیخته — چو بر نقطها نافها ریخته

گور بر سبزه خارید جای — چو بر سبزه دیبا خط مشکسای

ادی که روی سیاهی نبود — دگر بود جز پشت ماهی نبود

چو دیدان سواد سیه — ز سودای هندوستان شد تهی

ب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله

فته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان دهر

رفته روزی پسندیده جست — که در فال فیروزی آمد درست

و دناکوس بنواختند — ازان مرحله سوی چین تاختند

ای زن چو شد ره خشمناک — برآورد فریادی از آب و خاک

ینه چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید

ستند بر تازی تیز هوش — همه خاره خفتان پولاد پوش

ال نس و سبزه بیخار بود — دگر بود خار انگبین وار بود

ن گیاهای کوه و دره — شکریافته شیر آهو بره

ل میدگه چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه

که باد اخ افتاده بود — ز نافه کشی نافش افتاده بود

ن گردمی برناک و آشت — بجنبش تهان جستجو یانک آشت

بی میدشد چو شرزه شیر — جهنده ... بزیر

رانکشان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین

زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

تیر پهلو شکاف — بسی نافه افگند آهو زناف

از ان ترکش تا بسر — ز پیکان زر گشته چون کان زر

کین ساخته — گوزنی معبر تیر انداخته

نوک تیر خدنگ — سگی کرد صحرای چین باز نگ

رون دران صیدگاه — یکی روز تا شب ... شاه

چو ترکت حصاری زکار اوفتاد
زسود اسے تب بجو مند زنے
شهنشه فرود آمد از بارگے
ندبیر آسایش آورده ای
چو خاقان لغب نجانال زر
جهان چو سد وز دود اگلنے
زکوس شهنشه برآمد خروش
شه عالم آرا بگیتے نورد
خو یله زدند اختر انگیختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
درآمد یکی سیل ز ایران زمین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت
ترگش زمین را ثریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم
مبتبرو اج بر روی فرمان او
بدارا رسانید تاراج را
چو فارغ شد از غارت فوریان
گران شد رفت دریا درآید ز جا
ترسید خاقان چو زد رای ترس
بهر مرزبان خلقی از خون بشست
رشاه خطا تا لب آب ختن
سپاهان رسنجاب فرغانه را
زخرخیز و از چاچ و از کاشغر

سوروس جهان درجه راه بستا
شده جو رنان گرد سر بر نهند
سمان لشکرش نیز یکبار گے
بجنبید تا روز مرگ رجا
زخرگاه خلخ برآورده سر
چو یغمار لحج شد از روشنی
بیغما و خلخ در افتاد جوش
زران خاک یکماه کرد انجورد
لب بر خوران بر ملک ریختند
شد از لعل لولا و پوشان ستو
کران چین گذارد و خاقان چین
ز طوفان چنینه خواهد گذشت
هلاک نهنگان دریا کند
دنیا ید چنان تند شیری ز روم
سیه پوش زنگ بزانشان دست
زشاهان هند و ستد تاج را
کمر بسته بر کین فغفوریان
ندارد و ران اوری کوه پا
که بود از نیان تهی جای بر
که در مرز ما خاک با خون سرشت
فرشاد و ترتیب کرد انجمن
دگر مرزداران فرزانه را
سپه پهلوانان خواند زرین

چو مقصد بسیچ برهم آموده شد — دل و جان خاقان بیاسوده شد

بکوه رونده در آورد پای — بره بر نهاد و روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه — بحو یلی خرد لیک وز بارگاه

شب و روز ترسید از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار

نهان رفت و جاسوس را باز جست — که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه — که شاهیست با شوکت و باشکوه

دماغ و دهش دارد و مردمی — سروشیست در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش — بخلوت سخنگو بمجلس خموش

ز بانگ سکونت بر آرد نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو — خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد ز کس جز به نیکی یاد — نگردد و باند و کس نیز شاد

ندیدم کسی کو بره دست برد — ز مردانگی کز نهیبش بمرد

گه تیرش از جبهه آرش جست — که از نوک او خاره در خار رست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش — چو بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد — همه مغز حکمت بکار آورد

سخن گفتنش کان نباشد درست — نگیرد پذیرفته خویش سست

بهر جا که رو تیغ انگیز کار — بجز در شبستان و جز در شکار

شتیبه کردن ندارد درنگ — شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد اوست — بلا بر فلک نامد و بر زاد اوست

بسی زان سر هشیاران بود — بمستی به از هوشیاران بود

چو فند و خیال غریب اندیش — چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن — که در راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون بود کینه ور — ببخشاید آنگه که یابد ظفر

نبش در سخن نیز فرزانه تر / به هر رای با فیلسوفان زند
تهیه رس ان کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها
چو آید بایزد به بیگاه و گاه / نیفتد به بد مرد ایزد پناه
چو در زیر پیله کشد مرد آزاد را / براسپی که پیل افکند بار را
هم او هر دو اگر بود ژنده پیل / که از قطره باشد به دریای نیل
بیاد کر اسپش جوانی کند / زبیر صراز چه شیرست خوانی کند
پس پیش جنیبت بماند چو بار / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسرکشان داشتند / جهان را به لشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن / زهی لشکرآرای لشکرشکن
نبینند از هیچ خونخوارها / نگر گر ضعیفی و بیچاره
فراغ افکند بارگیر ابا / باندازه دشمن دگر یا بدانشاد
نبیند ز لطفیه خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی
عزیزیست بخشیدن گوهرش / طریله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او ملک و کشور دهد
مرادی که آرد ولش در شمار / دهد روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید از آن فره ایزدی
با آزرم خسرو دلش نرم شد / به پیش بدیدار او گرم شد
بر اندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه
که شاه جهان قصه بر داشتند / که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه شلن زد که نخچیر خام / بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند
مرا دشمن را سبک راه کرد / بجا برده زور کوتاه کرد
چنان ارش چین و در ابری تنگ / که در چین بگرید برد خاره سنگ

بپیچید و دامان گز سپهر کبود ... رسانید خورشید تا ماه رود
دبیر عطارد منش را بخواند ... که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه درخواست آراسته ... فروزان تر از ماه تا ماه ستم
سخن ساخته در گزارش و بیم ... یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر سخن زن قلم برگرفت ... نخستین سخن را آفرین در گرفت

نامه سکندر بخاقان چین

جهان آفرینش را کرد یاد ... اگر بی یاد او آفرینش مباد
خدای که امید داری ازوست ... دل مرد را کار نگاری از دست
بیچارگی چاره کار ما ... در آب و در آتش نگهدار ما
چو جستش کند ره نماید بگنج ... چو بخشایش او در ماند ز رنج
جهان را بود از بنه هیچ ساز ... بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست ... بدان آفرین کافرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته ... سخن بر زبان شه انداختم
زاین نامه از اسکندر چیره دست ... بخاقان که از یاد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود ... ز بابا و بر جان خاقان درود
جهاندار دانا خسرو داد بخش ... که تا چون در این بوم ماندیم خوش
نبرد جنگ از ایران زمین آمدیم ... بمهمان خاقان چین آمدیم
تا آن دل از راه فرمان بری ... کنیم جهان را پرستاری
بشمشیر گر مانند آفتاب ... ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه ... ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا پیدری گرفتم به تیغ ... بدادم بخواهش کان سید تیغ
ز مه تیغ رزم و چین ساختم ... ز مغرب به مشرق زمین تاختم

ز پاینگه آفتاب بلند　　سه بلوه کاوش رساندم سمند

ز هندوستان کاشتم مشک بید　　کارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسد آن تیغ بران من　　بپیچان سر از خط فرمان من

وگر پیچی از امر من رای و هوش　　بپیچاندت چرخ گردنده گوش

بجای میاور که این تند شیر　　بنخچیر گوران در آید دلیر

گر آن پی سپر زین بوستان　　ره پیل را یاد هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند　　کز ایشان یار مستان سر دود آورند

ببین تا ز شمشیر من روز جنگ　　چه دریای خون شد بصحرای زنگ

بگونه ز دارا فشاندم غبار　　چه کردم بجای فریبنده فور

دگر خسروان را به نیروی بخت　　تبرخون بیاوردم از تاج تخت

گر ایدون در آید فریدون بجنگ　　گرفتار گردد همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم　　ز بیگانه آن جای پرداختم

کسی کو مرا نیک خواهی نمود　　زمین پیش بدخواهی او ربود

چو بد آدم کسی را نجود زینهار　　نکشتم بران گفته زنهار خوار

مرا خود لب از دور ریائی ست　　غلامان چینی و یغمائی ست

زبانم چو بر عهد شد رهنمون　　نبردم سر از عهد و پیمان برون

میان من و چین زبان نیارم شکست　　که نیاد چین و چینی آرزم بدست

بزیر آمدن زآسمان بر زمین　　بسی به تر از ملک ایران و چین

چه داری تو ای ترک چینی روانم　　که بر باد صر صر کشائی چراغ

بجای فرستادند نزل و گنج　　چرا با نبرد ایران شدی کینه سنج

فرود آمدند چیست بر طرف راه　　چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی　　بغارت با آتش در انداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی　　کجا عذر گر عذر ساز آمدی

خروشه مرا تا بدانم شمار — که در سنگ بارست یا مغز بار

سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند — کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من

بتیر و سنان ز پیکان تیز — کنند از شغب جبه زار ریز ریز

سنان خشم در راه این دشت — گر انجا بمینے گرز با مید مشت

غلامان ترکم چو گیرند شست — ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خشم و شست امیران بود — هم آماج این شست گیران بود

چو برد و دو رود من برگذشت — اگر آتش چین بود شد دو دشت

ریتوند آزرم چون بگذرم — مباد ام از ترس آبی خورم

سنانم جهان از دنا را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد

به تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

ارم ترک دریا بود هم نبرد — ز دریا بر آرم بشمشیر گرد

بهنگام جنگی پیل را افکنم — شده پیلتن بلکه پیل افکنم

دگر کوه با تیغ و خو شانمش — به نیزگار آهن بجوشانمش

شترین خوردن گور و پشت گوزن — نیاید بر شیر درنده وزن

چو شاهین بجری در آید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار

شما ماهیانید با و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ

سگان نیزگان استخوان میخورند — به بندان خون تیغ تان میخورند

بهر جا که شیر دمی من پی فشرد — مرا بود فیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم — سو مغز بان مغز بانے کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ — ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی که تیغم آنگیخته — نهنگ و گوهر برو ریختم

٢١٣

من آن گنج دان اژدها پیکرم | کز زهرست پا زهر در ساغرم
بنزد تو آن گنج و آن اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها
گر آسی تنت در پرند آورم | وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی شنودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنه در اندازم اندر ره کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ | خیال کهن صورت صلح و
تغافل نسازی که دریای تیز | بجوش است چون ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مهر و مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامهٔ نغز برد | بحجت سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند فرمان شاه | فرو خواست افتادن از تختگاه
ز ران پیچش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر دولت راه | که بر سر زنم یا شوم نزد شاد
دو دورنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | بر افشان بمن تا در آیم ز خواب
که آبی ز آب جگر تا در دست | دوای همه درد سر باد دست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ سکندر

رقیبا مناخیمه در پیش کن | تو شو نیز اندیشهٔ خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشهٔ خود رها کن مرا
خدا ره سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
برآید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | ز نظم سخن شاد کامی کند
تا خواجه خانه در خانه نیست | دگر هست تا ... نیست

نظا گفتم ای بی نجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
ز رنا برد کسی سرکشے در بیند | که بربستن در بود ناپسند
وگرنا را سخن نام دریا نهاد | درها چو دریا بباید کشاد
ز افسانه بگشای و آبی بزن | چو مرغیه در فراسیابے بزن
زبانی که آید جو نید گان | ببینند در شاد گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم
بها کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی دیدار من
نگر نقشے از کلک صورتگری | نگارنده بیند بهر دفتری
سخن بین کرد و در چون مانده ایم | کجا بوده هم کجا رانده ایم
نگارنده گنج آراسته | جوابی چنین داد زان خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد بدان مرز و بوم | دمنده چنان اژدهائی ز روم
چنان نامهٔ شاه برخوانده بود | دران کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست | سررشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنان دید رایش صواب | که فرمان شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز | نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابے نویسد سزاوار شاه | سخن را در و پایه دارد نگاه
زبانِ قلم دست چابک دبیر | برانگیخت مشکِ سیه بر حریر
تمنای پروردهٔ دلفریب | که در مغز مردم نیاید شکیب
نظامی که امیدواری دهد | عتابے که در صلح یاری دهد
فسونیکه بندد در جنگ را | فریبے که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیز | درو در تواضع دری در ستیز
فراز سر نامه بود از نخست | نیائی که زو نامها شد درست

نامهٔ خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه / بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هرچه آید پدید / رساننده هرچه خواهد رسید
زگویا و خاموش و هشیار و مست / کسی را برابر او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کاید جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران تراهست دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق افراختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها بر ره است / فسانه دراز است شب کوته است
سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی سختکوش / بخونریز چون من بتندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجا کیست بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در شرب این سنگلاخ / دیار مرا گشته شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزون تر کند پیش یزدان سپاس
یزدبن گفته در فزود / سپاس خداوند باید نمود

کنم تا ریم شکر نعمت پسیچ ‌ ‌ کزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز ‌ ‌ بهر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند را از اهل روم ‌ ‌ ببازارگانان ازان مرز و بوم

بدآن تا خرند انچه باشد خورد ‌ ‌ طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه ‌ ‌ ندارند تعظیم نعمت نگاه

ز نیرا چو زان شهر گردد تهی ‌ ‌ تو چون اژدها رخ بآنجا نهی

ستانی ز بی برگی ان بوم را ‌ ‌ چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز ‌ ‌ که گردانم از شهر خود این نیاز

اگر چه بزرق و فسون ساختن ‌ ‌ نشاید زمین توشه پرداختن

ولیک آتشی به زیر خاش و خنگ ‌ ‌ که آتش داغ و در دار روان آب زنگ

کالن کشتی چینیان را خراب ‌ ‌ که افتد ترا نیز کشتی در آب

ای دل مشو گر چه دست تو بیست ‌ ‌ که حکم خدا بر تر از خسرویست

خداوند نیست کز رای تیز ‌ ‌ کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عاملی چون خرد ‌ ‌ بحکم تو هر کاری از نیک و بد

از کسی کو کسی را نشاید بکار ‌ ‌ شمارنده از وی بر نگیرد شمار

اصل از جهان پادشاهی تراست ‌ ‌ که فرمان و فرمانروایی تراست

همه چیز را اصل باید درست ‌ ‌ که باشد خلل در بناهای سست

نباشد نقره کردن عقیق از بلور ‌ ‌ رسانیدن میوه باشد بزور

الله سوتی سیب را خانه رس ‌ ‌ ولی خوش نیاید بدندان کس

ایزد از بهر عدل آفرید ‌ ‌ ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکارگان را مکن یاوری ‌ ‌ که پرسند روز جزا زین داوری

بو رای چون رای را بد کند ‌ ‌ خرابی و را آبادی خود کند

گردد جهان گاه گاه از نورد ‌ ‌ بگرمای گرم و بسرمای سرد

وران گرم و سردی سلامت بجز / که گرداند از عادت خویش روی

جهان به که هر فصلی از فضل سال / نجامیت خود و نماید خصال

ربیعی از ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرنوشت

برانچه آن نگردد ز ترتیب کار / بگردد در گردش روزگار

سکندر با نصاف نام آورست / وگر یک زمان هر یک اسکندریست

سپهدار کز من بپاید نبرد / برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج / ز هندوستان آورندم خراج

بشمشیر زریان را در آرم بزیر / زنم طاق خرپشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری / نیم با تو در جستن داوری

گر از مهر آن کردی ای ترکتاز / که چون بندگان پیش آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین / نه من جهانکشور خدایان چین

بهر کار ز داوری در قیاس / بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست / ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب و خاطر نواز / بقاصد سپردند تا برد باز

چو بر خواند نامه شه شیر زور / شکیبنده تر شد بنخچیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه / بنود ایمن از شام تا صبحگاه

بر بوز یکه از روز تا آفتاب / بسی جلوه گر بود بر خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای / نگار لشگری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پر نور او

حسابیکه خاقان برانداختی / بفرمان او کار او ساختی

وزان کارزار کاروان پی جست / که در کارها داشت رای درست

که چون دارم این داوری را بسیج / چگونه وهم چرخ را گوش پیچ

چو مهره برآریم از مهر و کین / بدین چین که آمد برابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای … درین کار ما را یکی رهنمای

اگر حرب سازم مخالف تو لیست … تبارک برش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم … زبونی خود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار … چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر … که هست از نصیحت ترا ناگزیر

برانداشیم از تندی رای تو … که تندی شود کارفرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت … زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند … در دوستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت … نشاید درین کار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این … همان نکتهٔ کارسازیست این

بدینگونه کار خدائی بود … خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب … نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شو ار نی سپهر بلند … بدولت گزایان درارد گزند

نه اقبال را شاید انداختن … که با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل ای نیکبخت … که افکندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمربست پیش از کفش … طپانچه نشاید زدن بر دنش

بیک سر کم و بیش با او مباز … که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست … که چون بشکند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای … گل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها را بخون … ولی زخمگه مو نیارد برون

دران گوش کاین اژدهای سیاه … بآزرم یابد درین بوم راه

بچین بر دران روز نفرین رسید … که این اژدها بر در چین رسید

مپندار کز گنبد لاجورد … رسد جامهٔ بی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنگ نیست ‌ ‌ ‌ خلل در بریشم نه در چنگ نیست

درین پرده گر سازگاری کنی ‌ ‌ ‌ هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون در آن داوری ‌ ‌ ‌ بگوشش ندیده فلک یاوری

ازین کارگه کاختیار آمدش ‌ ‌ ‌ پرستندگی در شمار آمدش

بر آن عزم شد کاورد سر براه ‌ ‌ ‌ برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهاندارِ شاه را ‌ ‌ ‌ همان سرفرازان درگاه را

تماشای آن شاه بافر کند ‌ ‌ ‌ پس آنگاه تدبیر دیگر کند

چو روز دگر خور ز مشرق شتافت ‌ ‌ ‌ سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب ‌ ‌ ‌ ز ساحل در افگند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن ‌ ‌ ‌ رسولی برآراست بر خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت ‌ ‌ ‌ بر آنسان که این راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی ‌ ‌ ‌ از آن آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاده است ‌ ‌ ‌ بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند ‌ ‌ ‌ بجای رسولان قرارش دهند

در آمد پیام آور سرفراز ‌ ‌ ‌ پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند بجای ‌ ‌ ‌ سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد ‌ ‌ ‌ نشسته ثنا خواند و را سجده کرد

زبانی شده دیده برهم نزد ‌ ‌ ‌ ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز نیرنگ کاران حلقه مدهوش ماند ‌ ‌ ‌ در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار ‌ ‌ ‌ که پیغامی از نیک اختری بیار

سرودی بپوشیده در زیر میغ ‌ ‌ ‌ بگو هر زبانی در آمد چو تیغ

۲۲۱

برآمد شد شاه ایران و روم — برومند باد آن همه مرز و بوم
پیچ تا دگر باره اقصای چین — بفرمان شه باد یکسر زمین
جهان بی در بارگاهت مباد — سریر جهان بی نیابت مباد
فته سخناست در بار من — کزان در هراس است گفتار من
ستنده من چنان دید رای — که خالی کند شه زبیگانه جای
ماند کس از خاصگان پیش او — جز دو کافرین باد بر کیش او
یک تن آنجا بود در نهفت — نباید ترا راز پوشیده گفت
از عادت آنچنان خواستن — شکوهید در خلوت آراستن
مود کز زیرکی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند
ان ساعدش را بزرین کمر — کشیدند در زیر زنجیر زر
ای انگ از خلق پرداختند — همه خاصگان سوی در تاختند
ماند خالی و ران جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش
ساده را گفت خالیست جای — نهفته سخن را گره برگشای
ان شه مرد پوشیده راز — زبان از نهفته گره کرد باز
رقع ز روی سخن برگرفت — سرآغاز آن از دعا برگرفت
سبزه رونیده باشد بباغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ
ت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته
ملک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
اگر گر شیده را شهریار — شناسد نیایش نیاید بکار
از راز پوشیده آگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست
آن قاصد خود فرستاده ام — کزان پیش کافکندی افتاده ام
شاه خاقان سپیدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین
ندر زگستاخی کار او — پسندیده دشمرد بازار او

به تندی برو بانگ زد درشت / که پیدا بود روی دیبا ز پشت
شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب / ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روئی بران داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین / کای در خور صد هزار آفرین
باین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در / نبرد مرا هیچ بد خواه سر
سپه شیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او تند ش
زمن چون دل شاه در رنجه نیست / جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا هیچ شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بو
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر گان خیانت نکردم نخست / که بر من گرکاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو گر نیست کین ساخ
خصومتگری برگرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شا
چو من مهربانی نمایم بسی / نبرد سر مهربانان کسی
دگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذر خواهی بز
تو آزرده تر شد ز انصاف شاه / که رحمت برد خاصه بر بیگنا
نیاشنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گز
اگر من بدین بارگاه آمدم / بدستوری عدل شاه آمد

که شاه جهان او گرد آورست / خداش بهر کار زان یاورست

ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش / ز بند گرفتاری آزاد باش

شتاب تو زین آمدن بر چه بود / چه گستاخی آمد بباید شنود

بپاینده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رهنمای تو در راه تو

ازین آمدن شاه را کام چیست / وزین جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار

گران کام بگشاید از دست من / همان تیر دیر افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ با تیر و تیغ

گهر چون بآسان آید بچنگ / بشیشه چه باید تراشید سنگ

سر او بگو در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور / ز فرمانبری نیست این بنده دور

دگر بگذرد از سر جای من / ببخشد بمن جای آبای من

پذیرنده محض نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیک خواه

بهمین تیغ بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا کو گلی چین مباش

ز چندین غلامان کشور سپاه / بکن بر من بنده به چینی رها

گرفتار چین کی بود روز ماه / زمین دور بر طاق اورنگ شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای

پس زان کشیدم با قضای چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بنام ریش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کین بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری	فشانم جداگانه فرمانبری
چو تولی شب خون شمشیر من	نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سربلندی دهم	ز تاج خودت بهره‌مندی دهم
ز تاج از تو خواهم ز کشور بخت	بگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشیر کیک از ملک خویش	گشتی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری بمن عبره هفت سال	دگر عبرها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد	جوابی پسندیده تر باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج	بهر چنین هفت ساله خراج
خیانت به کرپاداش عالم دهد	خط عمر تا هفت سالم دهد
جهان جوی را پاسخ نغز او	پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل بیار	بیامرز تو وادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند	بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر	بدان خرمی گشت فیروزه بهر
ببوسید بر خاک درگاه رفت	پس افتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای	بیاورد که نیروش باد از خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست	خطی باید از دست خسرو درست
که من چون گشتم دخل یکساله پیش	شهم بر نینگیزد از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه	برای سر خویش دارم نگاه
وهم خط بخون نیز من شاه را	که چیز بزد و نانسرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی	که در عهد فانی نکوشند کسی
نخواهند کین تازه داران مصر	مگر کز روش بازمانند سپهر
بقصر شوشه تا رقیبان بار	کشند این فروبسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند	تبارک برش تاج گوهر نهند

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز — بلشکرگه خویش برگشت باز
فرامان بخندان و شادی کنان — درآمد چنین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر از او

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان راه عنبر گرفت
ستاره جهان گنجی از زر فشاند — که معدن زمین گاو بر گنج راند
سکندر نشسته بباده تیز — زمین را زمی کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم — روان کرد بر یاد جم جام جم
فسک ریخته برگذر خواب را — فراموش کرده تب و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس — نه بر رای لشکر نه آداب پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی بگاه — که غافل چرائی تو یکباره شاه
رسید انک از دور خاقان چین — بدانسان که لرزد ز بیمش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده راه — شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی — نبیند یکی جای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته — چو دریائی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل — زیان با بد و نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد — برآراست لشکر برسم نبرد
بپیرامنش خاقان کمر بست چست — که لشکر و پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند — بابرو در از چینیان چین زدند

برآورد پس شکل چون کوه بلند بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساق از تیر و تیغ برآورده گرد سپه زد بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه با آواز گفت کدام است شاه
گزینید کاورد عنان سوی من ندارد دشنان رنگ از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید قبای کرا کن چنین بر کشید
برون راند پیل افگن تیغ تیز را سخن افگند پیل بد اندیش را
منبری ترکان زبان برگشاد که از لفت ترکی زبان در تراد
زچینی طلب چین ابرو مخواه نداری چه یان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان که مهر و وفا نیست در چینیان
ز چینی بجز چه کسی مردمی که جز صورتی نیست شان آدمی
همه تنگ چشمی پسندیده اند فراخی ز چشم کسان دیده اند
وگرنه بس آیین آشتی ره خشمناکی چه برداشتی
در آن دوستی جستن اول چه بود در این دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی درستی فراوان فریب اندکی
خبر داشتی که مهر شما کین بود دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو بیک عهد نی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت وگر فیل با برج شد لشکرت
نجنبد ز جا برج پولاد خاے سکندر چو سد سکندر بجاے
تدرو یکه بر دمی سر آید زمان بنخجیر شاهینش آید گمان
تیغ چون بر سر تیغ را ساز داد به تنگ خطی بجز ان باز داد
اگر شیر برارد سر با سیم کلاه وگر بیو زرش آری بپذیرم گناه

مرا زانست وز بود در کیش هست
چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار
نپیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست
بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو
نه بندم کمر جز بفرمان تو

از این جنبش این بود مقصود من
که خوشبوی گیتی مجمر از عود من

ندانی که من با چنین دستگاه
که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

نباشم چنان عاجز و روزکور
که برگردم از جنگ بیدست زور

بدین ساز لشکر که بینی چو کوه
ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگرست
زمینت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت
ستیزنده را سر درآرد ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری
مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل
سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عذرساز
پیاده شد نزدیک او شد فراز

ز بخشش یکی مرکبی در کشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز آنیش دگر داد بسیار چیز
رها کردش آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی
خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد در آن بوم جای
دو لشکرشکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند
بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین نثار
فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود در رود و می و جام شان
همان نزد یکدیگر آرام شان

چو از می به نخچیر پرداختند
به یکجای نخچیر ساختند

نوزر ز نمی یکدگر باده | بازاوے خود هرازاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست | بمن ده که چون جان مرادر خورست
مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگرے

یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار
میان شه بود و خاقان چین | دو خورشید با یکدگر هم نشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ | سماکین صفها کشیدند تنگ
بمی مجلس و چهره آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش | رسیده بلب موج گوهر فروش
سخن پیشه از کارکار آگهان | که زیرکترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از و هر چیست | بهر کشور از پیشها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت بر مردم شور بخت | ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت کاید گه اتفاق | سرود از خراسان رود و از عراق
نمودند هر یک بمقدار خویش | نموداری از نقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرو داورد نقشبند
برین گوشه رومی کند دستکار | بران گوشه چینی نگارد نگار
ز بینش آرایش یکدگر | نگیردت دعوے آید بسر
چو زان کارگر دند پرداخته | حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام | نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت | دران خانهٔ طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند | حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند زان کار نظارگی / بعبرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورتگراز / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه / درین دو دران کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد در پردهٔ رازشان
بسی رازشان در نظر باز جست / نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود / که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت / کزان نقش سر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجاب دگر در میان ساختند
چو آمد حجاب میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رخ صیقلی روی شد ز آب و رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاد رنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل میساختند / میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای / بصیقل همی کرد چینی سرای
هر آن نقش کان صفحه گیرنده شد / بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
ندانند چو رومی کسی نقش بست / که چون صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از آن چینیان چون خبر یافتند / بران راه پیشینه بشتافتند
در افشنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب
گزارنده گیاهای کلک دبیر / برانگیخته موج زان آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بران حوض بستند چست
چو ماهی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه کو سر فراز / سر کوزه بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست / سفالی بد آنکو زده حالی شکست
بدانست ماهی که در راه او / بدان حوضه چینیان چاه او
برآورده کلکی بآیین و زیب / رقم زد بران حوض بانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر
در و کرم جوشنده بیش از قیاس / کز و تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش
زبس جادوییهای فرهنگ او / بدو بگرویدند و از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود رامش فروز
زبان تازمان مهرشان میفزود / هم انسا هم این را جهان مستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم پیش نارد فلکهای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / زچین سوی روم ار رهم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تو ای قبله هر خاک سازی مقام
کجا موکب شه کند تاختن / زما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش

ببالا ز چین هر زمان بزم شاه — فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری — بگوش اندرون حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند — بدان مصر خود را بهم میرساند

اگرچه ملک داشت بالاترش — زمان تا زمان گشت والی ترش

چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیردستی کند

بشه آن کرد با چینیان از شرف — که باران بنیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی دران مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بخش خسروی خوان که در چین نماند — ز پیشانی چینیان چین کشاد

بچین در نماند از خلایق کسی — که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوی — بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

چو آبروی شه بود پیوندشان — بچشم و سر شاه سوگندشان

همیشه بر خط او سر زدند — دم آنگه ز شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم — سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار — بیا ساقی چین در ابرو میار

دلم را بدیدار خود شاد کن — ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر نقل خاقان چین آن تست — دگر خنگ ایام در ران تست

همه خلق و عالم بفرمان تست — ملک خرج کین روز باران تست

بفور چیزی از مال و چیزی بده — ز هر کس ستان نیز چیزی بنه

نخور حمله از رستم کینه کش / بپیرا از سر بد بود سرکشی
درخورم بر خود جهان بر ببند / که گردی زنا خورد و لشکر ببند
جهان شیر بگسیر سرو از کنج / که آن زمینه ده خوارزی برنج
بر انداز کین برآمد از خویش / که باشد بیا نزد اندکی نه بیش
چو زرشته زسوزن گنر زنگنی / لبا چشم سوزن گرد زسر کنی
تن راز راز سنگ نقش ببند / چنین نقش بر زر و پیچنده پرند
که آوازه شد جهان گشت پر / زمینی بر آسوده دامن به زر
شب روز تا آن دوران آور / همه جست از بخت تو دیار
گرفت داد پایمردی شکرف / بهم سنه شد کنج بی صرف
طوطی کانه صفا نی ساز بس / بدان و هیم مرکب آنها نه زرکش
کشد پیکش شانه بیش / با نه از ره پایه کار خویش
یکی روز کرد آن چنان اختیار / فرو ز شد و هیرن طال شد پدید
براست بزمی بر روشن بهشت / کرد بدان شیران بمان شیر بست
جهان ازهی دیو تو فرشکوار / براست صفت شاهوار
ز بس آرزو سه ابا لمه بود / که یکی به آن خوان فراهم بود
زرشت از خورشهای مشکی سرشت / که شروان نعمت آن چنان در بهشت
زشکر لب چشمه منوای آفته / جا واو امر و لیسته پراکنده مغز
فراهم تو نا آن کرد نا پیست / یکی ازرد زران لیمری بدست
برآمد از آن همه پر شناس / کنند نیه آن را ابا بیت قیاس
چو نیت جهان گنج پرداخته / بد انگور تو صافی ساخته
شد ترک با نامداران دیار / بجز زنگی شد پیر شهریار
نیاییش کمان گفت اگر بخت شاه / ستند برسر تخت این شد نگاه
سر کشی ابا افسر آراسته کند / بیرون سوی گریش ناسه کن

زمین بوسه داده بآیین پیش ⁂ فرود از زمین بوس او قار خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او ⁂ برفتن نگهداشت آزرم او
شد و لشکر شه بیکبارگی ⁂ بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند ⁂ روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید ⁂ پی نعمت آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب ⁂ در او چشمه و رود دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست ⁂ ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست ⁂ بجا دست کرسی بر پای خواست
نوازش کنانش ملک پیش خواند ⁂ ملک دار هر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه ⁂ برانو نشستند در پیشگاه
ابر مو خاقان که آرند خورد ⁂ ز خوانهای زرین شد و خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگ فراخ ⁂ همه برگ زر از برگ ریزان شاخ
درآن آرزوگاه فرخاره کیش ⁂ نکرد آرزو با معامل بکیش
بهشتی صفت هر چه درخواستند ⁂ بران مائده خوان برآراستند
بهر خورد نیز گونه خوردنی ⁂ شورنا به بلاده ناورده تا
نشاندی می قرمزی ساختند ⁂ بساطی همه از قمر انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری ⁂ طرب در شادی و رامشگری
نواساز غنیاگران شگرف ⁂ نیاز نوازان برآورده حرف
بر ابریشم نوازان سغدی سرود ⁂ بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی ⁂ ز زینبی ... بنوازاکوس
جهان پای کوبان کشمیر زاد ⁂ معلق زنان از قفس چون دو باد
ز زیبان زرین ز عنبرین ... ⁂ که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم ⁂ برآورده از روم و از چین علم

۲۲۳

در گنج بگشاد خاقان چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
ز تخت از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و دیبه گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تبرزی چو آب
ز دیبای چینی بخروارها / هم از مشک چینی بر انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیر با تیر چند
تکاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز
چهل سال با تخت و برکشوران / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان کردمرده آرند میل
چو نزل چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده ختلی فش و دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده‌ش از نوبه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا ور از ماهیان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیو باد / بگردندگی گیتیش دیو زاد
باگیرش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفتی آمد بناوردگاه / که واماند زو وهم در نیم راه
ترش بارخ انگند در وقت شور / نگندد رخش پیل با وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمند روشی / سمندر روشی نه سکندر کشی
یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر

۲۲۴

چو دوران درآمد شدن تیزبال — شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در جنگ او — عقابان سیه جامه ز آهنگ او

بتی خون گرو کرده در گردنش — عقابین جنگی عقاب افگنش

جگرهای سیمرغ در تافتن — شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم — خدا آفریدش ز بیداد خشم

طغانشاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکر لب و مشکبوی

تنی چون بهشتی بر آراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل و گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب از و می چکید — بر آتش بر آب معلق که دید

سهی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد مولای او

رخش بر بنفشه گل آندا خته — بنفشه نگهبان گل ساخته

کمربسته زلف او مشکناب — که زلفش کمربسته بر آفتاب

سخنگوی شهدی شکرپاره — بشهد و شکر بر ستمگاره

بلورین تن و قاقمین پشت او — بشکل و م قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته — بر معلوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گو آن بت مهرجوی — ز مه طوق بردی ز خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر — به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی — ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایه — که پرورد ز انسان گرانمایه

نزد بر کس از تنگ چشمی نظیر — ز چشمش و نالش لبی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان — همان نام او هست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند — بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ وان بارگی بی کنیز — نغز نیزند بر شاه باد اختر نیز
نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست — نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار — هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پریروی هم خوار نیست — که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت درو یاور آورده است — که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبنده گی — که هست آیتی در فریبنده گی
دوم زورمندی بوقت نبرد — بپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود — که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار — نخیزد ز آواز او مرغ و ماز
چو جویی راز آن دلارام چیست — خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی — پذیرفته بود آن ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود — که مردانگی در زنان کم بود
ز تن سیمین گرچه رویین تنست — ز مردی چه لاند کز زن هم نرست
اگر پایه از سنگ خارا بود — شکار پلنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن — پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار — زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد — چو پذرفت نامش فراموش کرد
ز ران پیشکشها پذیرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحر که چو طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق پیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد — برامش در بارگه بر گشاد
بسر برد روزی دو در لهو و ناز — برود و می و باده دلنواز
بشادی همی بود در رود و می — دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار — بگردندگی گشت چرخ روزگار

بر بهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا دارد ش نازنین
از آنجا که شه را نشاید پسند — بو سایه پس پرده شد شهربند
بر آن نوبت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
ز ندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی آورد گوی بدست
ساند که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگان خود سپرد
درآمد بغیاره کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم بر کشید آن گردن کشان — پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود — بیابان بنخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای چند — زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار — گزیده در او بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ
نقاب اندرون شاه دریا شکوه — سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بنجه پیل زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل نخجی پیلوسی — روان در پیل رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص — چه بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان چو شنده چون آب سیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه — گرآسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان — طرف دار چین در رکابش روان
شهنشه چو بنوشت نخجی زمین — اشارت چنان شد بخاقان چین
کگرد دهو خانه خویش باز — با قلیم ترکان کند ترکتاز
جا بجوی را ترک بدرود کرد — با ب بزره رودی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا بچون رسانید گرد

۲۲۵

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود

بران عرصه جائی دل افروز دید / نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ و مرکز قوی

ز بس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید / جهانی نگویم که یک شهر دید

ازان ملک کز چین بچنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد / بسے شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست / شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهرے از شادی فتح شاه / بشارت رسانان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراشتند / بهر خانهٔ خرمے ساختند

فرستاد هر کس بسے مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی از شب بکن شتاب / که با درد سر واجب آمد گلاب

می کان دررودی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاخت روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشے / بهر منزلی کردن آسایشے

ز پوشیدگیها خبر داشتن / ز نادیده‌ها پرده برداشتن

ولیکن چو بینے سرانجام کار / بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود بلخ سان / به از شهریاری بشهر کسان

بشهر کسان گرچه باشد بسے / دل از مهر خانه نباشد تهے

سکندر بران کامگاری که بود / همه میل بر شهر خود مے نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت	هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فرد از جای	چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند	هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد	سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را ابر افروزد از رنگ خویش	بلندی در آرد با در رنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد	بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب نو کنند	بپیچ زمین بوس خسرو کنند
کند تازه تا آن پارهٔ هر کسی	دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهندگان ارمغانی دهد	جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میر فتش اندیشه	ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود	به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی کمر بست بر حکم شاه	بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس از دوال	درآمد بر شاه نیکو سگال
که فریاد ازین شاه زبید اد روس	که از مهد ابخاز بستد عروس
پیش آمد که زان ملک آراسته	خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و گرگ	شب غولی آورد همچون تگرگ
بدزدید آن ناحیت رد نیافت	بغیر دا طها سوی دریا شتافت
ز روحی نه بر روجه اندازه کرد	دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج بردان بر و بوم را	که ره بسته باد ان پی شوم را
بجز کشتگان نیک نتوان شمرد	خرابی بسی کرد و بسیار برد
درانجا پراگنده خوردی نبود	همان در خزینه نوردی نبود
نبینیشه مانیقه کرد رخت	دراز درج پر بود دیبا ز تخت
همان ملک بر درج بر انداختند	یکی شهر پر گنج پرداختند

تاراج بردند نوشابه را ‌ ‌ شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای ‌ ‌ نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند ‌ ‌ ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر پیش ازان داوری بودمی ‌ ‌ ازین یاوه گشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شدم سربلند ‌ ‌ زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه ‌ ‌ خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند ‌ ‌ بروم و بباز من رساند گزند
چو زینگونه برگنج ره یافتند ‌ ‌ ستانند زانسان که بشتافتند
همه رهزنانند چون گرگ شیر ‌ ‌ بخوانان دلیرند و بر خون دلیر
ستانند کشور کشانید شهر ‌ ‌ که خامان خلق اند و دزدان دهر
ز روسی بجوید کسی مردمی ‌ ‌ که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود ‌ ‌ بجو هر چه بینی همان خر بود
بچوره یافتند آن حریفان بچنگ ‌ ‌ لبس بومهار ار ستانند رنگ
به بیداد کردن برآرند بال ‌ ‌ ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند ‌ ‌ طمع در خراسان و در روم آورند
بشوریده شاهنشه از گفت او ‌ ‌ ز بیداد بر خانه و جفت ا
پریشان شد از مهر نوشابه تیز ‌ ‌ که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فروبرد سر تیره و خشمناک ‌ ‌ دران تیرگی گشت آشوبناک
بفرماندهی گفت فرمان تراست ‌ ‌ مراد دل است آنچه در جان تراست
ازین گفته باشد ار بگذری ‌ ‌ تو گفتی و باقی ز من بنگری
ببینی که سر چون براه آورم ‌ ‌ چه سرها ز چنبر بچاه آورم
برآرم سگان را بشور انگنی ‌ ‌ که با شیر بازیست گور افکنی
چه دلهای مردان برآرم ز هوش ‌ ‌ چه خونهای شیران درآرم بجوش

نه بطلاس مانم نه روسی بجای
سر سروران را بپیچم ز پای

اگر روس و مصر است نیلش کنم
سراسیمه دریای پیلش کنم

برافرازم از روس اورنگ پا
در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار در کوه اژدهای هلم
نه از بیم دارد گیاهی هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم من نه اسکندر فیلقوس

از ارگ و بطلاس را لشکرم
ز برپای روس ار روبه ترم

از گردش چرخ باشد امان
نخواهیم کین خود از بد گمان

همه برده را باز جای آوریم
ستاننده را زیر پای آوریم

نیایم تو تا به را زیر بند
چو وقت آید از نی برآریم قند

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر
برون آورمش چو موی از خمیر

بچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شکوفه بهار از درخت

نشستی در از چاه دل برمگیر
که گردد زبان تا زبان چرخ پیر

درین ره چو بر داشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

اگر کوه گران تا بدریای ژرف
باهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی
به ار تخت مامن باشد از من تهی

بجنبش گرانیده شد رخت من
سر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوانی چو دیوان پذیرد فتنگی
برآسود از خشم آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد
زمین را بچهره زر اندود کرد

بیا ساقی آن باده در دست گیر
که از خوردنش نیست کس را گزیر

نه باده جگر گوشهٔ آفتاب
که هم آتش آید بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت قفچاق

درین دانه بینیم درین طرفگاه / یکی روسپیدست و دیگر سیاه
زگردنده پروانهٔ شمع کس / که پروانه ما بخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کیا این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه رائی بر انداختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عقد خود را برون آورم
دگر روز کین بور سیاه رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بر آن خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست چون کوه بست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون درآمد به بابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نبود در آب و خاک
در آن تافتن دیده بی‌خواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان پر از خیل خفچاق دید / در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش ببار رخ چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان
سپاهی غریب بیشه تنگ آب / چو دیدند رویی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بآن لعبتان دست یازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد این قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنهٔ ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد — بزرگان خفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواخت شان — مشرف بخود سر برافراخت شان

به پیران خفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن وحشیان شوریده راه — شنیدند یک یک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند — که آیین خود را خیان یافتند

به تسلیم گفتند ما بنده ایم — بشیاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز شیاق نیست — که این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بر بستن است — در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به — خیانت نه بر روی بر دیده به

دگر شاه را ناید از ما درشت — چرا بایدش دید در روی و پشت

عروسان ما را بس است این حصار — که با هیچ کس ندارند کار

برقع مکن روی این خلق ریش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار اگر نیک فرمان دهد — زنا هر که خواهد برو جان دهد

بلی شاه را هیچ فرمانبریم — ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری — زبون شد زبانش در آن داوری

خجالت شد او را که با آن گروه — نصیحت نمودن ندارد شکوه

به فرزانه آن قصه را گفت باز — وزو چاره خواست آن چاره ساز

کزین خوبرویان زنجیر موی — دریغیست کز کس نپوشند روی

وبالست ازین چشم بیگانه را — چو از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا زن ز خود کم کنند — زبیگانه پوشیده رویی کنند

چنین داد پاسخ فرستاده باز — که فرمان شه را پذیریم سپا[illegible]

طلسمی برانگیزم از ناف دشت — کز آن بت شناسند زنان سرگذشت

بران زن که در روی او بنگرد — بجز روی پوشیده زو نگذرد

بفرهنگ شاه آرد آنجا نشست — وز آن هر چه خواهیم آرد بدست

شه از نیک و بد هر چه فرزانه هشت — برون رو بر ریگ یک گرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری — درآمد به تدبیر صنعتگری

بر آیین عروسی دران جلوه گاه — برانگیخت از خاره سنگی براه

برو چادری از رخام سپید — چو برگ سمن بر سر مشک بید

بران زن که دیدی در آن از زم او — شدی روی پوشیده از شرم او

درآورد روی از شرم چادر بروی — نهان کرد رخساره پوشیده روی

از آن روز خپچاق رخساره بست — که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار — درین سنگدل قوم چون کرد کا[illegible]

که فرمان ما را اندوند گوش — درین سنگ بینند و یابند هو[illegible]

خبر داد دانای بیدار بخت — که خپچاق را دل چو سنگست سخ[illegible]

بگر چه هستند سنگین و لند — بسنگین دلان زین سبب الفن[illegible]

برین سنگ چون بگذرد رخت شان — از او نرم گردد دل سخت شا[illegible]

که روی بدین تختی از خاره سنگ — چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما نپوشیم روی — ز بیداد بیگانه و شرم شو[illegible]

دگر نیستی کاسمانیست آن — نگویم که رمزی (ثنا) نیست آ[illegible]

بیامد روی این طلسم بلند — برین رو بیا بسته شد روی

هنوز آن طلسم بر انگیخته — دران دشت باشد است نا[illegible]

یکی تیشه در گردش از جو به تیر — بجا باشد گیا برلب آبگ[illegible]

ز پرهای تیر عقاب انگنش
عقابان فرو ریخته پر از تنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید
دو تا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند ز اوج بلند
نماند یک موی زان گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
به من ده گرش هست پروای شوی

کنم دست شوئی بپاک از پلید
بکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست

خیالم پری پیکری می کند
مرا چون خیال پری می کند

ازین تنگ کان تاریک آهرمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان
گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای دم
بفرمود تا سازد از سنگ موم

به پیروزی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز چوبین خیان سا منتش نقشبند
که بر بست بر نقش ترکان پرند

بهر پیکر انگیخت پیکر نمای
شد از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج
بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند

چو تمثال درآمد بعد قوا تنگ — شیران کمین تیز کرده چنگ

فراخی کمی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا به هنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه — برآسوده گشتند زاسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی — کشیده بگرد اندرون دررسی

جهان از رایت چو طاوس کرد — سراپرده را در سپه روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم — درآورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند — چو بر کوه تازند کوه را خوی کنند

دلیران شمشیرزن بی شمار — بهر دم گرازان چو پیچیده مار

کمندافکنانی چو تند شیر — درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی کر دردار و گیر — ببوسی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها درآمد این — جهان را شکر بلاییست این

نه لشکر یکی کوه بادی روان — که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش — که آرند خون زمین را بجوش

یکی پشت پر پیل و پر پیلتن — همه کشور آشوب و لشکرشکن

چو قنقال روسی که سالار بود — شداگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس — بگرد آر هر هفت کرده عروس

ز برطاس و آلان خزران کرده — برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا بخچاق دشت — زمین را به تیغ و زره درنوشت

با آهن شده غرق جمله سپاه — نهاده بسر برز آهن کلاه

سپر در سپر جمله آورده روی — گشاده ز نیکی به یکتار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر — ز هر یک یکی پیل آورد زیر

خروشان و نعره زنان هر زبان — که از بانگ او شیر گردد جوان

سپاهی بخندانکه لشکرشناس — باندازه آن رساند قیاس

چو عارض شمر و آنچه در پیش بود — ز شصد هزارش سد و بیش بود

فرود آمد از بهر راه دور — که فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قتلال روس — که مردافگنان را چه باک از عروس

چنین لشکر خوب دنادیده رنج — همه سربسر کاروانهای گنج

که آیا می وارند بار دسیان — چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین تمام — بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و آتشگری — نگشته بشی گرد جا لشکری

شبانگه بهوی خوش انگیختن — سحرگه بشربت درآمیختن

بکر خوردن آئین روسان بود — می و نقل کار عروسان بود

زردی و چینی نیاید نبرد — همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد ما را چنین دستگاه — خداداد را چون توان لست راه

اگر دیده این غنیمت بخواب — دنانم شدی زین خلاوت برآب

یکی نیست زین جمله بی تاج زر — بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه سال صاحب کلاهی کنیم

پیش آنگه فرس راند بالای کوه — تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کانیک زود در — جهان در جهان نازنینند و حور

ره و درگه از گوهر و گنج پر — بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار — کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع برافراشته — قبا تا کف پای نگذاشته

همه فرش دیبای شعری حریر — نه در دست نیزه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و تمثال پوش — سر زلف پیچیده بالای گوش

سروپای در زیور خسروی — نه پای رونده نه دست قوی

بدان شست پایان بپیچید دست — سکندر چه لشکر تواند شکست

گرانند بریشان سپر سوز تیر — دهن را گشایند چون روز تیر

تاریخ وتقویم جنگ آورند — همی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — زخسته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حمله مانند آزند پای

چو روسان سختی کش سخت مغز — فریبی شنیدند زانگونه نغز

نهادند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سرافگنده ایم

بکوشیم کوشیدن چون نهنگ — نمائیم زین گلستان بوی رنگ

برامد الهی دولت شبخون کنیم — بنوک سنان چاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بداندیش را دام در سر کشیم

چو روسی سپه را دل گرم دید — زنیروی خود کوه را نرم دید

ملک گر آمد تیه بهر جنگ — زدل برد زنگار وز تیغ زنگ

زدیگر طرف شاه لشکر شکن — بتدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه

تذرخان زمین کورغان ارتق — رئیس ارند این ولید از یمین

دوالی زاعجاز و هندی زری — قباد معطر نخے زخویشان کی

زریوند گیسلی زبازندران — نیال پل از کشور خاوران

سهیل از خراسان و قوم از عراق — برلیال ارمن بدین اتفاق

زیونان و افرنجه و مصر و شام — بجنداانکه از گفتن آید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان — بدل گرمی آیند تا دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نگردند خوی

بدزدی و سالوسی ور هر پی — نمایند مردی و مرد افگنی

دو دستی نه بیند شمشیر کس — همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند هیچ … زبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف … چه باشد بریدن زسر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم زجای … فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای کرد … زمین جا بجا برد و جان هم ببرد
بیکبارگی با کلید پرتو اختم … بجای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فورکه و هم نبرد … زمردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد برابر ذکره … شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ رومم نباشد شکوه … که بسیار سیلاب ریزد زکوه
زکوه خزر تا بدریای چین … همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش … هم از رومیان کینه با روس بیش
بپیکار ز ترکان این مرحله … توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست … بزهری دگر باید شن بار بست

حکایت بسبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر … ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند … پی روبه پیر برداشتند
دهی بود در وی سگان سترگ … همه تشنه خون روباه و گرگ
پی بانگ زد روبه چاره ساز … که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند … که روباه را گرگ بنداشتند
زبانگ سگان کامد از دور دست … رمیدند گرگان و روباه رست
سگان به کار روان وقت کار … زدشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز … بهم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره گر بسته نیست … همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش — که ریزیم دریای از خون خویش
نبودیم ازین پیشتر سست کوش — کنون گرم تر زان برآییم جوش
هم از جنس مردی هم از جنس مال — بکوشیم تا جو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیدل نباید که باشد کسی
سپه را ز دل دادن خسروی — دل و پشت شان گشت یکسر قوی
در اندیشه بود تا وقت شام — که فردا چه سازیم از تیغ و جام
چو از تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته — که شنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جاندیده دهقان پیر — سخنهای پروردهٔ دلپذیر
که چون خسرو از چین در آمد بروس — کجا بردش آن سبز خنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود — جهانش چه نیرنگسازی نمود
گزارنده صراف جوهر فروش — سخن را چو گوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید — جهان را چو پر کنده طاوس دید
لشکریان شه رایت افراختند — در آن پهن صحرا وطن ساختند
شب تیره پهلو به بستر نبرد — طلایع براهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون درنوشت — برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب — سرافکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پردهٔ تیره میغ — ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون — به بسیاری از آب دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند — بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگجای — فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورده مانند کوه
دو والی دگر دان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره — علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پره برگشتن بی‌مناص
به پیش اندرون پیل پولادپوش — پس او دلیران تندرخروش
شه پیلتن با هزاران امید — کمر بسته بر پشت پیل سپید
ز دیگر طرف سرخ‌دیان روس — فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
بخرتانیان راست آراسته — ز چپ بانگ برطاس برخاسته
الانی ز پس الیسولی بر جناح — سر انداختن کرد بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
درانانی روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیدار برزد خروش
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
ز تندیدن کوس گردون شکاف — زمین را برافکنده پیچش ز ناف
ز نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور
مسلسل زمین پشته تازیان — بماهی رسانده زمین را زیان
لکدکوبه گرزهٔ هفت جوش — برآورد از گاو گردون خروش
پلارک بکاورسهٔ نقره گون — ز مهره برآورده کاورس خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گزار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز قلب ملک سایش آن تند باز — برون رفت جوش و رتر کتاز
بیرخاش گردان گشادند چنگ — دران پویه کردند نقش و رنگ
ز شمشیر پیر طاسے خشمناک — جوانمرد روسے درآمد بخاک
دگر روسے رفت و هم خاک دید — که بر طاس استخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از روسیان در نبرد
ملک زاده بود هندسے تمام — بسی سر بریده هندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای — سر تخت کس در نیامد بپای
ملکزاده هندی چو بشنید سخت کوش — برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را — که سر در سم افگند پرطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردون دگر آورده روسی سپر
درآمد نیاورد چالش کنان — بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی خورد باز — که روسی سرگشته ز دل نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم ارند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده ز ترتاب یوز
فرو بسته شد روسیا تر نفس — نیامد دگر سوسے پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان — بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتے ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه — نیز کیست نشاندند بر پاس گاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز — ز مے کرد بر خاک یاقوت ریز
ودر لشکر چو دریای آتش دمان — گشادند باز از کمینها کمان

دگرباره در کارزار آمدند
درای جگرتاب و فریاد زنگ
همان کوس رومی زگرگینه چرم
زمین را زشورش برافتاد میخ
برون رفت زایلاقیان سرکشی
زسرتا قدم زیر آهن نهان
مبارز طلب گرد چون پیل مست
دلیران از و بد دلی یافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه
بر اسپ بخاری ببالای پیل
بایلاقی اهرمن روی گفت
منم جام بر دست چون ساقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران
زگردیان آن پیل جنگ از میان
شد ایلاقی از گرز پولاد لیست
سوار سرافراز ترزان گروه
بزخم دگر با زمین پست شد
سرانجام کاران سر انداختن
ز پولاد درعان پولاد تیغ
زبشین کمان کش تا نیازد دگر
دگرباره خون در جگر جوش زد
زرد روسی در آمد سواری چو پیل
برون خواست از رومیان هم نبرد

بشیر فنگی ورشکار آمدند
زمین مغز می برد وا ز روی رنگ
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
فگندآسمان نعل خورشید تیغ
سواری شتابنده چون آتشی
بسختی و آهن دلی چون جهان
کسی کامد از پای پیلان نرست
سر از جنگ شیر برتافتند
برون آمد از پرده قلب گاه
خروشان و جوشان گراز
که آمد برون آفتاب از
نه از باده از خون ایلاقیو
برافراخت پولاد گرز گران
درآمد سر پیل پیکر ز پاس
ز ایلاقیان خون تش زمین گشته
بران کوه کن راند مانند کو
چنین چند گردنکش از دست
غرور لیش داد از سرافر
لبی گشت و هم کشته شد
بمیدان نشد رزم ساز
قضا را قدر بر نبا گوش ز
رخی چون لقم چشمهای چو
همیکرد مردی همی گشت

۲۵۵

...ذخیلی بخجرن ورکشید | تنی چند راجان زتن برکشید
...ختن مرد جنگ اوماے | نیامد کسے را سو جنگ راے
...ی برومی بران دست یافت | زکرپال خوذ پیل را پست یافت
...ت لپولاد هندی بکشت | تنی چند رومی وچینی بکشت
...ی نیزه درازی گرفت | دران معرکه نیزه بازی گرفت
...لشکرگه شهریار | برون راند مرکب یکی شهسوار
...ی عقابی برانگیخته | نه تیغی نهنگی درآویخته
...ش در قزاگند زرد | کلاهی ز پولاد چون لاجورد
...ن درآمد چو عفریت مست | یکی حربه چار پهلو بدست
...ی برآورده باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت
...ند نازند رانے منم | که بازی بود جنگ آهرمنم
...ی دژ دید ودر پیکرش | زصفدر ابکشتن درآمد سرش
...ه که درگشت زناورد او | نباشد جهان مردے مرد او
...سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همی داد چون تند باد
...د حربه سوار دلیر | پس پشت او پشت برگرد شیر
...ده را حربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان میارشت
...ی که شد مرکبش بادپاے | رساند آن تن سفته را باز جاے
...یدند کان اژدهای نبرد | سلیبے کند خلعت مردان مرد
...ریش و بیگانه بستافتند | سلیبی شده کشته یافتند
...ما فروبسته شد پیش و پس | زبرطاس روسی نجنبید کس
...کر شد از مهر کردن ستوه | برون رفت از رسے چو یکپاره کوه
...نیان قنطال گوپال نام | که چون پیلتن کرده بر وی خرام

دو شمشیر زن در هم آویختند
ز هر سوی شمشیری انگیختند

سرانجام کوشش بریوند گرد
بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا زده سان گردون گرای
در آورد شهنشاه تن را ز پای

برآشفت تنطال زان شیر تند
که پای سپه دید زان کار کند

بپوشید جوشن برافراخت ترک
چو سروی که تیغش بود بار و برگ

در آمد بزین چون یکی اژدها
سراپا یکی گرد بر وی رها

زریوند چون دید کامد هژبر
بتندید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
زگرمی شده چون فلک گرم خیز

دو ژنده چو پرگار مرکز نورد
یکی دیر جنبش یکی زود گرد

بسی گرد بر گرد بر تاختند
بسی زخم چون آتش انداختند

نمیشد یکی بر یکی کامگار
ز رخشین در آمد بشب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بر آن تخت آراسته چون عروس

بیفکندش از زین بر آن تیره خاک
بر آورد زان شیر شرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود دست یافت
عنان سوی لشکرگه خویش تافت

جهاندار از آن کار شد تنگدل
که سالار گیلی در آمد بگل

بفرمود بر ساختن کار راد
بلشکر ملیک با شهنشه داد

مصاف سوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوه بر زد بکوه

گراینده شد هر دو لشکر چو ن
علم بر کشیدند چون بی ستون

در آمد ز دریا بغریدن ابر
ز هر بیشه سر برون زد هژبر

نفیر دلیران بر آمد باوج
ز هر گوشه میرفت خون موج موج

ز رومی یکی پیل گوپال گیر
بر آهیخت شمشیر و بربست تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد
برون شد دلیری ز ختنان زرد

فرود هشته گویان دمے زدست ‌ ‌ سروپای روسی بهم برشکست
دگر خواست با او همین رفت نیز ‌ ‌ بجز مغز کوبی نماندست چیز
الانی سواری فرنجه بنام ‌ ‌ هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورد گرزی بدوش ‌ ‌ کز آن دیدنش مغز را رفت هوش
همان گرز خود را بکین برکشاد ‌ ‌ همان تیر بر دوش لختے نهاد
دو لخت درهی شد بهم لخت تشان ‌ ‌ دوان در شد آویزش سخت تشان
چو دانست الانی که در راه او ‌ ‌ فرو ماند بے بخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش ‌ ‌ سپر زش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید ‌ ‌ از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر ‌ ‌ بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام ‌ ‌ بهنگام جنگ آزمائے تمام
نهنگی تیغے برافراخته ‌ ‌ بتیغ از نهنگان سرانداخته
برزم الانی روانگر درخش ‌ ‌ برافراخت آن تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور ‌ ‌ سپر برکتف دوخت چون تیر بور
چنان زد بر شروه شمشیر تیز ‌ ‌ که گرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته گردنکشے ‌ ‌ برون زد جنیبت چو تند آتشے
بکوشید و مردانگیها نمود ‌ ‌ بشیرے کجا کرد با شروه سود
بخصمے قوی دید گردن کشاد ‌ ‌ بیک ضربت او نیز گردن نهاد
خرتم نامے از کوه لاکن چو کوه ‌ ‌ درآمد کز و عالم آمد ستوه
یکی شترک زد آهنے بر سرش ‌ ‌ که پیکار میریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تا بذار ‌ ‌ چو سیماب روشن چو سیم آبدار
لشنر زه درآمد چو شیر دمان ‌ ‌ ز گفتن ندادش زبانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد ‌ ‌ کزان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای لغز | بسم سمندش بیاید مغز
بسی گردنان را ز گردنکشان | زد از سر و مغزی چو تیغ برکشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی | نگردی همانا که گردن زنی
بپیچید و بیرانه جنگ نو آست | بپیچ شدن کرد در جنگ راست
تبارک بر آورد روی آهنین | یکی ترک سفت زبولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند برگستوان | بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان درآید بکوی
جرم چون دران فرزبنده دید | دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش سر باز گشت | بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی در آمد دلیر | دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی زپیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند | ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بست چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوال کمر
گزارنده شد تیغ بی پیچ زنج | دو نیمه شد آن کوه فولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست | بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید | بسوی رخت برادر کشید
بدینگونه آن کوه پولا دلشت | بسی گرد لشکر شکن را بکشت
یکی زو روس بد نام او جو ذره | که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای | به تنها عدو بند و لشکر کشای
بگردن بسی خون در آویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت | بجنگ دوالی روان کرد رخت
کشادند بر یکدگر تیغ تیز | گره در لبسته شد پای را بر گریز

بسی ضرب شان رفت بر یکدگر ‌‌ زکار آگهی شان نشد کارگر
برآورده روسی گزارنده تیغ ‌‌ بران کوه فولاد زد بیدریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق ‌‌ بدریای خون شد تن خسته غرق
ازان سستی اندام زخم آزمای ‌‌ عنان دزدیی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر باز بست ‌‌ دل شاه زان سرشکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه ‌‌ کند توش دارو بر آن زخمگاه
نوازش کند تا با آهستگی ‌‌ دوالی برآساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند ‌‌ سرمه در آمد بمشکین کمند
دو رو به سیه پاس میداشتند ‌‌ نکس گرد خرگاه نگذاشتند

مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از گنج نیل ‌‌ فرو شست گردون تبار از زحل
دگر باره شیران نمودند شور ‌‌ زگوران بهم دشت کردند گور
قلقل درآمد جرس باد رای ‌‌ بجوشید خون از دم کرنای
بفریاد شیپور د آواز کوس ‌‌ پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان چودره سوی میدان شتافت ‌‌ که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه ‌‌ درافگند خلقی بناوردگاه
بسی چابکی کرد با چودره ‌‌ بمیرفت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند ‌‌ سر چودره بر سر زین فگند
برآورد زافگندنش کام خویش ‌‌ سپردش بنعل و انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد ‌‌ تهی کرد جای از لبی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام ‌‌ بمردی برآورده در روس نام
چو شرزه اژدهای به پیچیدگی ‌‌ همه بر هلاکش بسیچیدگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ‌‌ که از کوه در پستی آرد خروش

دران دار و گیر سپاهی بگانگی — نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد — کزان مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از خویش اندام را — چو می ریخت بر سنگ او جام را

زبیم ترک برداشت گفتا منم — هنربری کز نگو نه صید افگنم

مرا نام در من که ظرطوس خوانند — بروسی زبان رستم روس خوانند

ز میدان نخواهم شدن باز جای — اگر لشکری را در آرم ز پای

شد از کشتن هندی و زخم روس — بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کارد عنان سوی جنگ — دگربار در عرصه آمد درنگ

چپ و راست دید تا از سپاه — که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده — ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان

از آن چابکیها که میکرد چست — برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگند مرکب چو باد — به تیغ آزمایی لبش برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش — سر خصم افتاد دور از تنش

ازان شیردل شهسواری دگر — در آمد به پرخاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افگنده شد — چنین تا سری چند پرکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت — بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری — بیفگند از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد — بچابک سواران عنان باز داد

دران حمله کان کوه آهسته کرد / صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها / همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای / نیامد ز ناوردگه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب / سر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه / زمانی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شیروان راه را / فرو برد چون اژدها ماه را
سوار از شبیخون بر از تاختن / برآسود و آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان / که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر / گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار / که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی / صدش گنج زر بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت / چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین / که بادا بران شیر صد آفرین

مصاف نخستم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ / برآورد یاقوت رخشان ز تنگ
الانی سواری چو غرنده شیر / برآمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرز هفتاد مردی بدست / که البرز را مغز در سر شکست
سپارز همی خواست میگشت فرد / ز گردان یکی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فگند اندران داوری
همان روسی افگن سوار دلیر / برون آمد از پره چون نره شیر
کمان را زهی برزد از چرم خام / بهشتاد اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او / بهفتاد الانی بیک تیر او

چو با شورهٔ هند ولی برنگ | میان افکنده به تیر خدنگ
دگر بار یک دسته گرد چشم | چو شیران برابر درآمد بخشم
سلاح آزمایی درآموخته | تنی لیک درع را پاره بردوخته
درآمد بشمشیربازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را | لجا لیکن برافکند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی این پیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیردل دم برانداختش | شکاری زبون دید اشناختش
سلاحی برو دید بیش از شمر | جل و جامه است بهتر از سیم و زر
بیک ضرب تیغش جان زتن برکشید | اجل بر رخش برقع اندر کشید
دگر روی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیر دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر گذشت او شد روان | به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چو به تیران سوادی تهی | زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر بار تنها ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روزان نبرده سوار | بپوشید کی حرب کرد آشکار
نشد هیچکس را دگر بار کی | که با او برون افکند بارگی
بجائی رسیدند کز بیم تیغ | پراگنده گشتان درآمد چو میغ
شکیبی بناموس می‌ساختند | خیالی بنیرنگ می‌باختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر | برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته | ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس | بعیوق برشد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران و پس — وزان قلب آراسته چون وس
کس پوستینی درآمد بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگرد او یک پاره کوه — ز یالعمد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفته ستی از بهر خون آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی دران سلسله — جهان کرد پر شور و پر مشغله
زبر سو که جستی یک آنا جایگاه — زمین گشتی از زور بندیش جاه
سلاحش نه جز آهن بجسم — گر او کوه را در کشیدی بهم
زبر سو بدان آهن مرد کش — بهر دم کشتی دست میکرد خوش
زشتی که با خلعت حام او — سفن گشته کیمخت اندام او
چو آوردے آهنگ بر کارزار — نکردی برو تیغ فولاد کار
درآمد چنان اژدها پاره گه + — فرشته کشے آدمے خواره
کسے را که دیدے گرفتے چو مور — نگندی سرش را بیکدست زور
گرانیش نکردے بکار دگر — گهے پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه بنیروی دست — بسے خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست — بکار مصاف اندرون تند و چست
درآمد که گردن فرازی کند — بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ز دوران نهنگ دیان — گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر — هم آوردش آن شیر جنگی زبر
بدینگونه از زخمهای درشت — سے چند از نامداران بکشت
ز لشکر دل کرآن شیر درنده جست — دل خیر مردان لشکر شکست
شگفتے فرو ماند صاحب خرد — که آدمی بود و سغی دام و دد

۲۶۳

شبی تیره چون باک زد بر روز | سر افگنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضهٔ دست او | همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست | دگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را نخست | بتمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر | نمایم تبه حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست | که راهش چو موی ز باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین | بترکیب خاکی نژاد و براه چنین
نداند کسی اصل ایشان درست | که چون بود شان زاد بوم از نخست
همه سرخ رویند و فیروزه چشم | ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند افشرده کام | که یک تن بود لشکری را تمام
اگر کوه گر زر بود در ستیز | برانگیزد از جای او رستخیز
بهر داوری کار فرما استند | جز این هم همی را نیاز استند
ندیده ست کس مرده زایشان یکی | مگر زنده و آن زنده سیر آمدی
بود هر یکی را سپید رایه بیش | کزان قیمت سازند اسباب خویش
به عود و نسیم ست بازارشان | متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه جز سنجاب بس | سمور و سپید را شناسند بس
سموری که باشد بغایت سیاه | نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن | برونی ست بر رسته چون کرگدن
اگر با شدون شان نباشد سرشت | چه ایشان بصورت چه دیوان زشت
کسی را که آید تماشای خواب | شود پرورش چون تیر ان عقاب

۲۶۴

برون برفشار و بشاخ بلند ‌‌ چو دیوی بجنبید در آن دیوبند

...بشاشت برانگیخت ‌‌ یکی اژدها بیخ آویخته

...سپید شبا روزی از بیخودی ‌‌ که خوابست بنیاد نابخردی

...روسی شبانان برگزند ‌‌ در آن دیو بر خفته بر بنگرند

...سوی آن اهرمن ‌‌ بیایند پنهان کمند آهنین

...نهایار ند و بندش کنند ‌‌ ز زنجیر و آهن کمندش کنند

...چون مسلسل شود بندبخت ‌‌ کشندش به پنجاه مرد از درخت

...آن بندی آگاه گردد زکار ‌‌ خرد شد خروشیدن رعد وار

...ران بند را بر تواند گسست ‌‌ کشد بر یکی را بیک پشت دست

...سخت باشد در آن بستگی ‌‌ برون آورندش باهستگی

...بند زنجیر محکم کنند ‌‌ وز آب و نانش فراهم کنند

...ندش بهر کوی و هر خانه ‌‌ گشایند زان دام شان دانه

...نگی افتد بنا چار شان ‌‌ بدان زنده پیل ست پیکارشان

...ندش بزنجیر چون اژدها ‌‌ نیارند کردن ز بندش رها

...ردد چنان آتشی جنگجوی ‌‌ نماند ز جان در کسی تنگ دیوی

...ابجوی در کار آن پای لغز ‌‌ در آن کوهستان اندر شوریده مغز

...صاحب خبر گفت کاندیشه نیست ‌‌ همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

...اقبال من کارسازی کنند ‌‌ سرش بر سر نیزه بازی کنند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر ‌‌ سپاهی بتجاوز و تیر و پرده

...بازار است خاور شد دیو ‌‌ در اندیشه زان مردم آسیخ دیو

...هیمنه بر دست و بر برسی ‌‌ چو یاجوج در سد اسکندری

...و سیره تنگ چشمان چین ‌‌ شده تنگ تا انبوه ایشان زمین

شه رومی در قلب چون تند شیر | چو کوهی روان خنگ خنگی بزیر
دگر سو الانی و پرطاس و روس | برآشفت چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شگاف | بر آهنگ سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد سر مهره و گاودم | علی الله برآمد ز زرد سینه خم
سیاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ | در آمد چو پیلان جنگی بجنگ
ستیهنده رائی سپر کرده باز | نشسته بجنگش پیش آور رزم ساز
زره پوشی از ساتر قلب شاه | در آمد چو شیری بناورد گاه
به تیغ آتشی برکشیده چو آب | که زو خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب الست کان شیر مرد | همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش آنچنان گردنی | شکسته شود پیش آهرمنی
سوار سبز مست چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بی حجاب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین سپر دیگه تدبیر کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد و زد بر دلاور نهنگ
گر آن خشت گر بر زدی بر بهیون | تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم در فشرد | بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت آن تیز تر | بران گشتی هم نشد کارگر
سوم همچنین خشت بروی شکست | نشاید بخشت آب را بازبست
چو الست کان پور آهن سرشت | غمین شد از جربهٔ تیر و خشت

۲۶۶

نهنگ جهانسوز را بر کشید
زدش بر کتف گاه و بردش ز جای
دگر باره برخاست از زیر گرد
ز شوریدگی راه بخشش گرفت
زمینش برآورد چون تند شیر
بهاری پدید آمد از زیر ترک
سرش خواست کندن که رزم آزمای
دو گیسو کشان دید چون دامنش
چو هندوی دزد از گنجینه برد
گذشت آن فرشته گرفتار دیو
دگر زنگیی خیره گردن شتافت
از آن طرفی شاه لشکر شکن
بمودتازنده پیل سیاه
بزد پیلبانان بانگ برزنده پیل
چو دید اژدها پیل سرمست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای
چنان سخت بگرفت خرطوم او
فرو شید و خرطومش از جای کند
شد از هول آن بازوی سهمناک
دران خشمناکی لقب زنانه گفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت
بلا آسمانی چو آید فراز
نگون تاب شاهان بود اندکی

سوار از دهای دمنده دو بهر
چنان کان سنگ در آمد بچهر
بسختی در آویخت با شیر مرد
بآن آهنی حقه سختش گرفت
ز تارک بیفشاند ترکش بزیر
بلی لعل رنگی تر از لاله برگ
چو روی چنان دید شرم آمدش
رسن کرد گیسوش در گردنش
ز رومی بپوشش بروسی سپرد
ز دیوان روسی برآمد غریو
کز آن دل گرانمایه نخجیر یافت
بپیچید چون مار بر خویشتن
بخشم آوریدند اندران حربگاه
بران اهرمن راند چون اژدها پیل
گشاد اندران چیرگی دست را
بخرطوم سختش برارد ز جای
که زندان او شد بر و بوم او
بیفشاد چون کوه پیل بلند
بترسید کافتد سپه زیر خاک
که دولت ز من روی خواهد نهفت
وگرنه چرا جستم انیکار سخت
سر از نازنینان بپیچد بناز
تک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبا بُد او درین کارزار
همانا که فیروزی آید پدیست — چو تدبیر داری و شمشیر نیست
اگر خاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سر بزاری آید
اگرچه یکی موی زاندام شاه — بمن برگرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اغرق چنانست راز — گر چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و به نیروی بخت — در آید بخاک آن تنومند سخت
جز این نیست کان پیکر سخت جرم — ندارد یکی سست اندام نرم
یکی تن شد از آنکه روئین تن است — توان کندن از جاش گر آهن است
نیابد برو زخم الندن چو تیغ — گر آهن نگردد پراگنده میغ
سرش گر اگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
که زیشان نشاید بشمشیر کشت — که دارد یکی سخت و چیرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شنید از مژده مرد اختر شناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو فرزندی خویش دید از خدای — بآن خنگ شخطی در آورد پای
که او در اشه چینیان داده بود — ز سنبر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بد اندیش راست
در آمد بران دیو در با شکوه — چو ابر سیه کو برآید زکوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ — کز اقبال شاهنشه فرو برد چنگ
کمند عدو بند با شهریار — در انداخت چون چنبر روزگار
بگردنش در انداخت آن خواره را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — نشاننده شد خسرو دیوبند

تم گنبدش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بلطیف آن شیر نخجیر سوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
وآن گور وحشی دران دستبرد / برافشاندن ونالش گشت خرد
زلشکرگه شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی / که آمد برقص آسمان برزمی
بشد دیو کان پیکر لیو رنگ / باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان / سپرکش بزندان آهرمنان
ازان دیو بان از جهان زور رست / بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم / بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد / در خرمی بر جهان باز کرد
نوازنده شد ناله چنگ را / بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد باز / نبید گوارنده میخورد شاه
بروشب قفل فیروزه برزر گنج / ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه / همان پرده میداشت سطرنگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد / گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بشهری که میخورد میریخت گنج / بخواهنده میداد بیدست رنج
درآمد با فسانهای دراز / ز هر سرگذشتی پژوهنده راز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار / سخن راند با انجمن سی شمار
که امروزش آن دیو پاییم نبرد / ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن رهزنان / بران آورش بنوک سنان
وگر رفت زان رفته در نگذریم / همان به که بر یاد وی می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بزمانیان پس لبش گشت نرم
بفرسودگان شد بسی زبان / بیاید براشکسته مرزبان

۲۶۹

بفرمان شه آن گرفتار بند / برا شکه آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه / فرو برد سر پیش آن بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی / شفیعی نجنبش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بر روی دل شهریار
ازان زور دیده تن زورمند / ببخشود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد / بآزادی روی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام
سبے چند با گوهرش یار کرد / همی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی در آمد بآن شوربخت / بغلطید چون سایه در زیر تخت
ز کوسنگی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد زناده چو آزاد گشت
بزرگان دولت دران جستجوی / فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت سحری است این کی نگفت / چو بندش بریدند سر برگرفت
دگر گفت چون می دمد گرد کار / سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران مانده کین پرده نیلگون / چه شب‌بازی آرد ز پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره نو قصه پسندیده داشت / که محتاج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسے بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد / بر سم پرستش زمین بوسه داد
چرا آورد ز نیکو نه صیدی زراه / دگر باره بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو این کار دید / نه در بار در هیچ کس بار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح تقابلش ز رخ برشکست
پدید آشتی دید ز اندیشه دور / نه آفت سکی آشنائی ز نور
پری پیکر شوخ و مست آمده / پری دار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته / ز مالک بر رضوان گذر یافته
چو سروی لب سبزه ای آراسته / در و سرخ گل عاریت خواسته
به ناوک غمزه کانداخته / شکارای زر و جانیان ساخته
لب او چه لب شور بازارها / در و قند و شکر خریدارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکر خنده یافت / که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار / ز خاقان چین شد بیادگار
ز مردانگیها که زو دیده بود / بمیدان زرش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب تر که بازش بکف چون فتاد
پرسید کاحوال خود باز گوی / دلم را بدین مهمان باز جوی
پرستنده خوب و صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان
ثنای آن جهانگیر کشورگشای / که از دین و داد آفرین خدای
شکوهت چو روز آشکارا تراست / ز دولت دلت بادا آراست
رهائی تو چون روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر بار شاهان لشکرشکن — یکی تاجور شد سپه تیغ‌زن
تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ‌گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم آیی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آب حیوان برآرد نفس
که از زیره کابینا کند ناله گرم — که گر زیره باشد گدازد ز شرم
سفالی که ما راست ناسفتنی ست — چو گفتنی نگواند که گفتنی ست
من آن سفته گوشم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که دُرهاست این درج را در نهفت
مگر آن سخن‌های گران دید شاه — بگرداز سر خشم بر من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بناوردگاه از نخست — باقبال شه آن هنرهای چست
دگر ره که بانگی برآورد هم زدم — یکی لشکر روس درهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته — ز خشم خدا صورتی ساخته
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا — ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیدادگر — که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد — به پیل افگنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن — چو پیله فگندش دران انجمن
ز فیروزی شه در آوردگاه — سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دامم تو دو می کشید — کمندت بلا را بجود می کشید
بنوعی ز بیشش نگشتم رها — که ناکشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت فیروزمند — کز ان گونه دیوی درآمد به بند

همه رد سرا دل پراز درد شد   گل سرخ شان خیری زرد شد
یمن برشده لشکر دیدبان   همه خارج آهنگ ناخوش زبان
چو غول شب آئین بد ساز کرد   زره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول برتر و پای   مرا در سیکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت   بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
درآمد یکی ابر ظلمات رنگ   بران جنگ سازان ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس می داشتند   ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند   یکی کند و بر دیگری می فگند
ز بس کله سر که برکنده بود   یکی کوه زان کله آگنده بود
درآمد چو مرغ عجم زجا برگرفت   همه بندم از دست و پا برگرفت
بیا تنگه تخت شاهنم رساند   ز بابان ما بی با همم رساند
بزندان بدم تا باکنون خو گنج   بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زنان آن به که زیور کشد پای او   نه زین سان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب   که می بینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت   ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حقه نوش او   سخن گفت چون حلقه در گوش او
گرامی تازه گلبرگ نادیده کرد   بمهر خداپیکری در نورد
بمهر تو ام بیشتر گشت عزم   که دیبای رزمی و زیبای بزم
بپرخاش گه جا لستان و دست   قوی دست و چابک عنان و دیت
برامش گهت سینه بنیم شگرف   حریفی غذای مدین برد و حرف
حریفی نسیم خیز و بنواز رود   دلم تازه گردان بیا تنگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ   کمان خدنگی و تیر خدنگ
نواسے زد از نغمهای نوی   نوای سرود از دل پهلوی

که شاها بلندا جهان پهلوا
خردمند خوبا خسرو پرورا

سر سبزت از سبزه نقش باد
دل روشنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی و فیروز پای
توانا و دانا و کشورگشای

کمربست جانب [illegible] نگ
قبای تو تخت دو ت زالود نگ

بهر جا که رو آرد از بیک
پناهت خدا باد و پشتت خسرو

چنان باد کاخت بجا ست سو
همه ملک عالم پناهت محمود

سخن آغاز کرد اکنه از خویش
ز دوستوز خویش اندران ناز خوب

که نوشین درختی درآمد بباغ
برافروخته ا شنه روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشگفت
نهان نرگسی در چمن نیم خفت

نی لعل در جام ناخورده بود
لسفته دری دست ناکرده بود

بیاشید آن کز پی صید شاه
سحرگل گشاید از آن جایگاه

گل سرخ چیند بهار سپید
گهی لاله چیند گهی مشک بید

اگر شه ندارد فراغت بباغ
که تا زد نظر سوی روشن چراغ

وگر نه نیاری بدین خسروی
چرا رایگان او فشاند بر می

زباد خنیدان ستم اندیشه تاک
که ریزد بهار چنین برگ تاک

شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل ناله از بیدلان برکشید

خوش آوازی و تاز چنگ او
خبر یادش از رعی نگرنگ او

که معنی چنان نغز گوئی چنین
حرامست بادا ز روی چنین

دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ازان آرزو آرزو خواه گشت

دگر ره توقف بیستم بود و اشت
که تا ساخ به خواه درو دیده داشت

ز شیرین لبی داد نی دل نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگر ره یکی جام یاقوت نوش
بآن نوش لب داده گفتا که نوش

بشد باده و بوسه و بر لب نهاد
بهو ستند جام و با بوسه داد

بیکدست ساغر کشان
بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را

دران رسم کائین او دلکش ست
می تلخ با نقل شیرین خوش ست

چو نوشین می اندرو بن ریختند
بجوش خراب نوشین درآمیختند

در آن آرزوگاه بیدار باش
نگردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عنبر
که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا که در چون در آید بخواب
دهد رنگ دالیش مرا آب رنگ

قصه روزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب را قلم درکشید

دماغ زمین از تف آفتاب
بسرسام سودا درآمد بخواب

برآورد مرغ سحرگه غریو
چو سرسامی از نور و مرغ از دیو

شه از خواب سر برزد و شسته پاک
دل پاک را کرد از اندیشه پاک

بطاعت که آمد نیایش نمود
ز بالای سر بانگ الهایش نمود

زیارتگهی وه خود دران داوری
گهی یاری رنگی خواست گه یاوری

پس آنگه بغلطید بر روی خاک
کمربست دارید و دامن درع چاک

نشاندند ادرنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردکش و میل

در آن پهن صحرای دریا شکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه

سپه را بآیین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیراستن آن مصار
ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روس گردن فراز
برآراست لشکر بآیین و ساز

چو سہای وحشی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان — دل از جای بیرفت و دست از عنان
ز ترنگ کمان رفت در مغز کوه — فشانش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردن کشان — برون ریخته مغز با از دهان
ز بیداد گوپال پیل افگنان — فلک جامه در چشم پیل افگنان
نهیب بلارک ز نیزه تا بهی مور — زبال عقابان سیه کرده زور
سر نیزه از طاسک سرگران — بر جسم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق — شده تا نمد زین بخون در غریق
سنان در سپر کوکب افروخته — سپر بر سپر کوکبه دوخته
ز بس حشمت آهن که شد بر هلاک — بحد لیست بر کشتگان خون و خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار — بر آورده از جوی خون لاله زار
ز سوزن سنان سینه را دوخته — ز مقراضه مقراضی آموخته
ز بس قبضه خنجر در شتاب — بر آورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد برگرد راه — چو بازار محشر شده جایگاه
نماینده رومی بهر سو ستیز — بر آورده از روسیان رستخیز
بر آمیخته لشکر روم در روس — بسرخ و سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون پیل مست — یکی حربه پهلوانی بدست
چکوند بو سیل پولاد پوش — ز شیر ژیان چون بر آید خروش
بآن پیل و آن شیر مانند شاه — که بر پیل و بر شیر بسته راه
بهر تیغ داری که او ساز کرد — سرش را به تیغی ز تن باز کرد
نشسته بپوش چرخ چو عباسیان — زده سنگ بر طاس پر طاسیان
ز پر دوسی بازوی زخم رکاب — چپ و راست افگند سر چون حباب
هم از پای برجای و هم لشکرش — کتابی که برابد زگه اختر بش
چه طرلاب فرزانه در آفتاب — بطالع گرفتن بجوشد در شتاب

۲۷۷

درفاش بر پیروزی آمد پدید … همان گرد شمشیر شه را کلید
بشد گفت برزن کیاری ترست … درین دستبرد استواری نزیست
بهنبید خسرو چو دریای نیل … سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آمد و یک ترکتاز … چو شد اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست … بقنطال روسی درآمد شکست
پیاپی شکستن چنین روستان … بیک حمله از جای خود بردشان
شه پیل افکن بخشم کمند … درآورد قنطال را از سمند
هزیمت بر افتاد بدخواه را … جهان داد شاهی جهان شاه را
ز روسی بسی جوی خون ریختند … گرفتند و کشتند و آویختند
ز لشکر روسیان را سر انداخته … ز تیغم گشتی از کشته پرداخته
ز شیران بر طاس روسی دیار … گرفتار شد تیغ زن صد هزار
ز کشته شد زیر شمشیر و تیر … ز کشتن بود رفته را ناگزیر
ندر مایه رستند بی برگ و ساز … گریزان سوی روس گشتند باز
ز چندان غنیمت بخسرو رسید … که اندازه آمدن را ندید
ز سیم و ز زر و قند ز لعل و در … شتر بار قنطار ها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار … شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام … که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود … که فتح از خدا آمد و خاک بود
و گر آفرین داد بر خویش را … جهان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای … بآرامش و رامش آورد رای
با ساقی آن جام گوهر فشان … بترکیب من گوهری در فشان
کز آن خشک مغزم جگر تر شود … که ز انگار گوهر که گوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس — ز یغمای برطاس و تاراج روس

نشستنگهی زان طرف باز جست — که وارو نشیننده را شد درست

درخشش نظرهای دلاویز تر — گیاهش چو سوسن زبان تیز تر

روانگه درو آبهای زلال — گوارا تر از مے بود گر حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزون تر درختش ز پنجه ارش — ز آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جای بدست آمدش — دران جای فرخ نشست آمدش

دگر بار گسترد روی بساط — همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز روسی و برطاس و دیگر گروه

دبیران تر هوش یکبار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گرانمایه در بار بود — که آنرا شمارے پدیدار بود

گشاده سر بسته گنجینها — کز خیز و آسایش سینها

ز زر کاسه و نقره زیبقے — که مهتاب را داده بد روشنے

ز برجد بخروار و مینا یمن — و رقهای زر رود و رد جهاحسن

ز کتان پشقالے خانه باف — ز ده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته — سپرهای چون کوکب افروخته

بخروار یاقوت و در آبدار — سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم چندان فرو بسته بند — که نقره بران کرده شاید کمند

فروزنده سنجاب در راه نعل — بهان کرده اسپان نادیده نعل

وشق شبهای شبستان فروز — چو خال شب افتاد بر روی روز

چو این ایمانیز بسیار گنج ❊ گر آید ضمیر از شمارش برنج
دران موشیه چون نظر کرد شاه ❊ بهار ارم دید در بزمگاه
بهنجار خود هر یکی را شناخت ❊ که از هر یکی چه شایست ساخت
ز آمیزه دید زاندیشه دور ❊ ز سرهای سنجاب و قاقم سمور
کزان گشته از موی او بختم ❊ ز نیکوترین جامه آویختم
چو گفتی درآن چرمها ناپسیت ❊ ندانست کان چرم آلوده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن ❊ چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی رهنمیش پاسخی داد نغز ❊ گزین پوست میزاید این جاه نغز
بخواری همین اندرین خشک پوست ❊ اگر روشن تر قند این کشور است
بنزدیک ما این فرو مایه چرم ❊ گرامی ترست از لبی موی نرم
بر آن موشیه کاید انجا پدید ❊ بدین چرم بیوسته شاید خرید
اگر نیستیم بر کشوری در عیار ❊ نگردد بقهر سکه چون سیم نگار
نباشد چنین موی مارا درم ❊ نگردد یکی موی زین موی کم
از آن هیبت آمد ملک را شکوه ❊ که چون بنده فرمان شنیدن گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی ❊ سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعلیم کرد ❊ که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه بس دیده ام ❊ به از هیبت و این را پسندیده ام
که این خلق را نیست این گوهر ❊ نه لبتی کسی حکم کس را گمر
ندارد هنرهای شاهانه کس ❊ بدین یک هنر پادشا هند و بس
چو شه با قیمت شد از دستبرد ❊ سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام ❊ برآراست آنگاه درخواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار ❊ در افتد بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج ❊ بخروارها داد دینار و گنج

فنی کرد شان از زر اندر نهفتن
نکانرا ز سیم پیچ عمل کرده
طلب کرد مرد زبان بسته را
در آمد بپا پاسخی کرده گرد
ملک در سر و پای آن جانور
دبیرانه جو هر دبیری و سیم
زبان رفت یعنی کرابا گنج و سان
سپید گوسفندی بریش تخش شد
شه از گوسپندان بپرورد لی
بفرسوده اول بروئی قیاس
زمین بوس او کرد تا اندر وی بیش
دمان مرغزار خوش دلربای
بنی ناب شد گویر با نمک زرد
چو سرمست شد از گوارنده بی
شه روسیان را بر خویش خواند
دبا می و هم دست آین اند اختش
نیوشانش حلقه در گوش کرد
دگر بنیان را ز بیداد بند
بفرمود کاندر نو شانه را
بلفزان شه کرد بر بوسی شتاب
همان لخستان مستمندیه را
برآراست نوشابه زا چون بهار
بسی گنج داد بس تاتاج روشنا

ز نو بر زبان خلقی ساختن
کریوی ز دیبا قشد سندسی
بیا با شی تیست بگستر را
چو دیگر کسان شاه راسپه کرد
لبرت سبی دید و حنا بدسه
بیاد با نوردا دوتی عنکم
بیا با بیان را نبا شد نیاز
نمود تن کرسته با یدم گوسپند
و زانها که باشد سپه خو دلی
گر بپرورد حشی و برودش سپاس
بجستند او را ندیبا و رای خویش
خورش افتاد شه راکه خورش برد ما
فلک برزبان سیر سایه نش درود
گل از آب گلگون برآورد خوی
سزاوار تر جایگاهی نشانده
زنسیج زر خلقتی ساختش
بر وکین رفته فراموش کرد
بخلعت برآراست کردار جمشید
بر تنها بخوردان چنان باده را
رسانید مه را بر آن آفتاب
همان زرد و زیب پسندیده را
بپوشید نیمه گوهرنگار
دگر بار دآراسته چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بدو داد دست / دوال و دوالی بران عقد بست

چو پیرایهٔ گوهری داد شان / قراری از آن شوهری داد شان

بر درع فرستادشان سی گزند / که تا برکشندان بنا با بلند

برای عمارت بران رخنگاه / بسی مال شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت / بران سپه را بیکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بروی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر بار خرم شد از تاج و تخت

نه چندیدان پس سرانه داد داد / همه سال می خورد بر یاد داد

شب و روز خسرو دران مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو بید و خدنگ / همی لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی می نمود / بآن دل کشی دلخوشی می فزود

جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال / درافگن درین کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک / بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک دادهٔ شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی زآفتاب درخشنده تر

ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح زنگار سیم / نبشته بسی حرف زامید و بیم

و بر یکه آن حرفها را شناخت / درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نباید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و خوشی ست   نه از بهر بیداد و محنت کشی ست
درین جای سپنجی نگیریم سخت   درین جای پی بن برآریم رخت
غمی شادی آرد و شادی غم   ز شادی نهاد و ز شادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید   بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم   چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در دل اندیشه   چه بد دست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن   غم سال خود با غم فردا شتن
چه پیچیم درین عالم هیچ هیچ   که آینده و رفته هیچ ست و هیچ
گریزیم ازین کوچ جای رحیل   از آن پیش کآنیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد   درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس آخور بند   بریم آنچه از ما ستانند برند
اگر برده خواهد جهان مایه بر   که بردند تشنگان و گر
اگر ترسی از رنج و باج خواه   که غارت کنند آنچه بسیار بود
بدرویش ده آنچه داری بخت   که بنگاه درویش ناکس بخفت
چه زیرک شد آن مرد دینار سنج   که ویرانه را ساخت از او بی رنج
نه بینی که ده یک ستانی خراج   چه لیمز درویش آرند باج
چو باشد یکی تره وار جهان   چرا گنج صد سال داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم   شبی در جهان کیقباد کنیم
یک امشب که دولت ستانیم داد   زدی و ز فردا نیاریم یاد
زنیسم ز انها که زو سود نیست   گر این پیشه اندیشه خوشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس   بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنم   بخندانگه این نقش از آتش کنم

دمی را که سرمایه زندگیست ‌‌‌‌ ‌ به تلخی سپردن چه فرخندگیست

چنان زی بر این دم که دادش دهی ‌ که یادش بری گر ببادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بهیچ ‌ که ارزان بود دل خریدن بهیچ

زبهر درم تند و بدخو مباش ‌ تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سخت گیر ‌ که بر سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی می شمار ‌ که آسان زید مرد آسان گذار

بشب فرخ و ساعتی ارجمند ‌ بود شادمانی درو دلپسند

گزارش چنین میکند چون پری ‌ سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بمهر تمام ‌ بیاد دلی دست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد ‌ زلب جام را حلقه در گوش کرد

نشسته بگرد ار سپرد جوان ‌ که گه لاله ریزد گهی ارغوان

زعنبر خطی بر گل انگیخته ‌ بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از تیغ دشمن دلش شاد بود ‌ هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را ‌ پری پیکری نازک اندام را

زنامحرمان کرد خرگه تهی ‌ سماع و سرود و آوا چند گهی

بتی فرق گیسو بیاراسته ‌ مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر ‌ زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ ‌ یکی راه دل زو یکی راه جنگ

شر اغوش گیسوی عنبرفشان ‌ رسن بار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه ‌ نوازنده چنگ ریشم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد ‌ در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهانرا نویست ‌ همه شادی از دولت خسروست

بهنگام گل خوش بود روزگار ‌ بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید رخشان برآید باوج ‌‌ زروشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری ‌‌ زمین روی آرد بمینا گری

گل شسته چون کله بندد بباغ ‌‌ فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بجنگ ‌‌ نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو دارای شود جام گیر ‌‌ چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست ‌‌ رخ من ز خورشید زیباترست

شه ار شد فریدون زرینه کفش ‌‌ ببخشش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند ‌‌ مرا در جهان هست دیو ار چه بند

شه ار کیقبادی بلند افسرست ‌‌ مرا افسر از مشک از عنبرست

شه ار هست کاوس فرخنده تاج ‌‌ ز من بادین خواستش تخت و تاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت ‌‌ من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند ای جهانگیر شاه ‌‌ فتاد است در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف پر تاب و پیش ‌‌ که هم بگردن درافتد از پیش

گر او را کمندی بود دام گیر ‌‌ مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز دوربرست ‌‌ مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او چیره دارد بخون ریختن ‌‌ من از غمزه خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند ‌‌ زبانم بشمشیر بازی کند

گر او تخت از زر بدارد به پیش ‌‌ دو تخت ست ز نسرین سیمین و گوش

گر او را یکی طوق بر سر کبست ‌‌ مرا سینه ده طوق و غبغب است

گر او را نگین که یاقوت او کانی است ‌‌ مرا لب چو یاقوت رمانی است

گر او جعبه دارد ز لعل تر ‌‌ مرا حقه هست از لعل در

گر او چرخ را هست انجم شناس ‌‌ مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست با ماه سر ‌‌ مرا سد علم هست بیرون در

اگر شاه عالم شد از سروری
چو برقع براندازم از روی خویش
چو بر مه کشم گیسوی عنبرین
چو تنگ شکر در عقیق آورم
رحیقم ز نقص آورد آب را
ز سیب طوق خواست ببین غبغبم
بدین قند گویا شکر خسته نیست
اگر کیمیا سنگ را زر کند
سهیل من تاب سا با ادیم
بچشم دل خسته بریان کنم
ازین سو کنم صید بتوان ازش
وزیم بدر بان و سوزم ببرد
اگر ابراهیم بیند از راه دور
دگر زاهدی باشد از خاره سنگ
کنم سیمکاری که سیمین تنم
در باغ ما را که شد ناپدید
رطبهای تر گرچه دارم بسی
گلابم ولی درد سر نیستم
نگردید شب تیره گرد سمن
که ماه نوکان بالای کشد
چو زلفم در آید به بازی گره
بیا گوشه ابرو گشاید نقاب
رخ را چو بر نجانم از زلف بند

منم شاه خوبان بجان پروری
بگیرم جهان را بیک موی خویش
بگیسو کشم ماه را بر زمین
ز لب تشنه را آب رحیق آورم
عقیقم مفرح دهد خواب را
ز فندق نمک خواهی اینک لبم
درین نوع من چون سمر قند نیست
نسیم من از خاک عنبر کند
همان شد که بوئی مرا یا نسیم
بچشم دگر غارت جان کنم
وزان سو بدریا در اندازمش
ستم کین کنم جز من این کس نکرد
برد سجده چون پیر پیشش فرود
ز رقصش درآرم به یک بانگ چنگ
ولی قفل گنجینه زان گنم
بجز باغبان کس نداند کلید
نه بیند بجز خار خشکم کسی
نمک خواه خود را جگر ریش هم
که چون خال من گشته هندو
بامید من خانه خالی کند
بدام آورم پاسبانی دری
دهان گل سرخ گردد پر آب
به آب سیلق در آرم کمند

سمان

۲۸۶

چو بلبل کنم لطف اندام را ‌ ‌ ‌ سر زلف کنم معنبر دام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم ‌ ‌ ‌ سمن را ورق در نوردم بشرم
شکر چاشنی گیر نوش نفست ‌ ‌ ‌ قمر حلقه در گوش گوشش مست
دهانم گرو بست با مشتری ‌ ‌ ‌ گرو بر داز و انیک انگشتری
شرابی که با گل خورم نوش باد ‌ ‌ ‌ مرا یاد و گل را فراموش باد
یک افسون ز چشمم ببابل رسید ‌ ‌ ‌ کزو آمد آن جادوییها پدید
ز جعدم یکی بوی در چین گذشت ‌ ‌ ‌ کزو خشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش ‌ ‌ ‌ هزاران دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم ‌ ‌ ‌ صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که بر سوی راه افکنم ‌ ‌ ‌ تمامم ز رخ تا بچاه افکنم
ز موی لباشق دهم طوق تاج ‌ ‌ ‌ ببوسه ز رخ نستانم خراج
ز سلطانی چین نهم معصوم ‌ ‌ ‌ ز نم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشهٔ چینیانم بخال ‌ ‌ ‌ چراغ دل سوسیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز ‌ ‌ ‌ طبرخون نهم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل با کار سازی کند ‌ ‌ ‌ خیالم بخورشید بازی کند
تیغ دیر سیمین صنم خوانم ‌ ‌ ‌ صنمخانه باغ ارم خوانندم
چو شد ناز پستانم آمیخته ‌ ‌ ‌ ز بستان دل نارشد ریخته
ز نارم که نارنج نورست ‌ ‌ ‌ کرا بخت دولت کرا دولت
مبارک درختم که بر دوستم ‌ ‌ ‌ برادر گلم گرچه در پوستم
من آب سرخ و سبز شاه ‌ ‌ ‌ جهان گو فرو شو بآب سیاه
برانم که دستان بکار آورم ‌ ‌ ‌ چو چنگش خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم ‌ ‌ ‌ گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او ‌ ‌ ‌ که هرگز نتابم سر از پای او

جهان جسم از هجران آفتاب / کی سرو قیامت برآرم ز خواب
اگر این ست گو زندگانی و بهر / دگر سایه گو جوانی و بهر
کند وصل من زندگانی دراز / جوانی و بیم چون در آیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش
وگر ز آنکه جوید ز یاقوت رنگ / بهمان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان درو ست / لبی چشمهٔ آب حیوان درو ست
جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان مشو آتشی
بر شکرینم و چون پری در پرند / چو دلبسته در پری دل مبند
مرا با تو در باز بستن مباد / شکن باد و لیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در بنا ریختن
کمن ترکی ای سیل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو
بپایت چو آسمانی زمین توام / زمینم ولی در چمین توام
گل من گل سایه پرورد نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس / که ناخوش بود میوهٔ سایه رس
مرا بو تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر
شکار کن نخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت / بسی تے رسد گر نگیریش سخت
بنا ای زمین بی جنگ خواره / شکر خار که نه شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست بر گردنم
برآشفته شدم با شکر بارها / مرا بیش از او بود بازارها
بآواز ده چهره خوش دلکشم / همان چون سمن خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش بزم بکام

چو برزد دستان گشتم دست خویش
کنم مست انگه شدم مست کشش

بدو در اینچنین دلبر بیا کنم
در آغوش جان پرورد بیا کنم

زابرو و چشم دیده را دلنوشتی
چو در سرگشته ام کنم در سخنی

من و نالهٔ چنگ نوشین می
زمین تماشان سنگ سنگین کی

چو تو شهریاری بود یار من
چه باشد بجز چشم کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام
اثان نیست اندر جهانم بنام

چه برزد ولاویز چنگی بچنگ
چنین تو لی از قند عناب تنگ

در آمد شه از مهر آن نوش زنان
بآن چرزه کبک چون جسته باز

تذرو بهارے در آمد بچنگ
برون آمد از مهد زرین تسنگ

سراپرده خالی و معشوق مست
عنان رفت یکباره و دل از دست

شب خلوت و با پری خیالان
از دو جهان توان در کشیدن عنان

گوزن جوان را در افکند شیر
بتاراج گنجش در آمد دلیر

لب تشنه را آب حیوان رسید
بمهمان ماه رفت آفتاب

زمانے چو شکر لبش میگزید
زمانے چو نیشکر بس مے فزید

برو در گرفت آن سمن سینه را
ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوا
یکے طرح در بسته پر سیب زنان

حقیقی بیا زر و بر مهر خویش
نگینے بالماس ناکرده ریش

نچیده گلے خار بر چیده
بجز باغبان مرد نا دیده

از آن گرمی آتش افزون شدن
ز جز شسته خون خواست بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند
چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم در چنان دیده دو سر بلند
بیا دام روغن در آمد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم شده
دو حرف از یکے جنس در هم شده

دو تو ماشق دو لولو در میان شکر
سبے بر دو ا بیجان کنند

چو دلدوی ناسفته زان لعل سفت | هم آسوده لولو و هم لعل خفت
سکندر بآن چشمهٔ زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
می کو نفتواست بیچارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند | پرستشگری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد | زبان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای سرود | گهی داد بر نیکمردان درود
بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سرو سهی برد از دیده خواب
در لهو بگشاد بر همدمان | ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن بشد از هر دری در نهفت | کسی را فسانهٔ شگفتی بگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد یاد | که گنج فریدون از انجا گشاد
یکی گفت قیصر به زین دیار | که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی داستان ز خوارزم و چین | که کشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است | که بزمش همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن | چو نوبت باو آمد اندر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد — چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است — که آبی در او زندگانی در است
بگنج گران عمر خود بر منج — که خاکست بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار — سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کز آن آب ساقی بسی سال خورد — ببینی بدیر اندران کس بخورد
شد انجمن با سرافگندگی — کر چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد — مگر کان سیاهی بران آب خورد
سواد حروفست دست از بهای — همان آب او گشتی جانفزای
وگرنه که بیند زمین سیاه — همه چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره پیر جهاندیده گفت — که بیرون ازین رمزهای نهفت
جهایست در زیر قطب شمال — در و چشمهٔ پاک زآب زلال
جهایکه ظلمات شد نام او — روان آب حیوان زآرام او
هر آنکس کزو آب حیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت نایداز من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفتگوی — پدید آمد اندیشهٔ جستجوی
بپرسید از دکان سیاهی کجاست — نماینده بنمود کز دست راست
زماناتان بوم راه اندکست — ازین ره که بیمودی اندکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبحدار
دریا بگه سوی ظلمات کرد — برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید — ز لشکر بسی خلق بیچاره دید
جهانی روان دید لشکرکشش — جهانی دگر خاص بزد گشش
زنان راز لشکر در آن کوچگاه — ببازار محشر بسی ماند راه
شتر شیر مرغ از عنان تافتند — ببازار لشکر کهش یافتند

به رخشنده جایی که خسرو رسید بباریدی باران گیا بر دمید
پی خضر رفتی دران راه بود همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد صبوری دران تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت که لشکرگه خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند به نزدیک آن غار بگذاشتند
از آن جمع کآنجا شده جایگیر شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشورند رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بی قیاس دران کنج تابش شد منزل شناس
ستوری چند بگزید عیاره وش کم آزار سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان شکیبنده و زورمند و جوان
بفرسودگی هیچ بیمار و پیر نگردد وزان راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود با بخورد ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند ره دور بی راه دانا شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور روان کرد بر پشت اسب ستور
وز آنجا سپه سوی ظلمات راند بران ماندگان تا پسی را نشاند
بانداز گذشتش همان گفتنی + که جای چنین ست نا خفتنی
چو یک ماه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک و شمالی نمود برآمد فرو شد بیک لحظه زود
بجایی رسیدند کز آفتاب ندیدند بیش از زمانی ز تاب
چنان راند لشکر بهر سو شتاب که مسکین بهر رفت و می جست آب

خط استوا بر افق سر نهاد | سیاهی ز قطب شمال ایستاد
زمین هیچ از هوا روشنایی نمود | حجاب سیاست سیاهی نمود
سوی عطف گاه زمین تاختند | دران سایبان ایست افراختند
ز یکسو سیاهی برآورده حرف | دگر سو که زنگی بسته دریای ژرف
همی برد این رهبر هوشمند | بیک سو ز پرگار سیر بلند
چو گشت آن درنگ زیرکار رود | بهر دو ره دور برگشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید | که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نمایند که رسم آیین راه چیست
سگالش نمودند کار آگهان | که بست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت شاید بهر سان که هست | بیا زآمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هرکسی میشتافت | بسا ان چاره کس ره نیافت
چو آمد شب آن تیم روشن پا | سیه مشک بر عود کرد اختیار
برآشفت گردون چو زنجیر پی | بزنگی بدل گشت کشمیری
شدان راه از موی باریک تر | ز تاریکی شام تاریک تر
در نگاه خود بر کسی رفت باز | در اندیشه آن شغل با چاره ساز
بترده جولان جوان مرد بود | که بر دست مهر پدر در ربود
پدر داشت پیری نود ساله | ز ریخ تنش بر زبان نالهٔ
دران وزر اول که فرمود شاه | که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب | چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را | چو دیگر کسان گنج یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود | بترخ ره آوردش آورده بود
در آن شب که از راه برگشته | در آمد باندیشه مشک

چو آن در بسته را باز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شده است
ز تاریکی آمد دلش را هراس
تواند درون کافتن بی رهنمون
جوانمرد را نیز در سینه گفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را
یکی مادیان بایدش تندرست
چو زاده شود کرّه با دپاسی
همانجا که باشد بریده سرش
دل مادیان زو بتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه
بپوید سوی کرّه نغز خویش
از آن راه بی رهنمون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر
سحرگه که مشکین پرند طراز
بگردد شد تا نقیبان بار
که شه جستجو کند رهنمون
بیایند بر شاه گیتی فروز
یکایک یلان جمله برخاستند
شهنشاه بنشست با انجمن
ز هر گونه چاره همی ساختند
نشد افسون هر کس خرید ارنی
جوانی خردمند و آهسته رای

وزین در سخن باز آغاز کرد
ز سختی گشتی سست پیمان شده است
که هنجار خود را نداند قیاس
برون آمدن راند اندکه چون
که هست اندرین پرده راز نهفت
بیابان تا برون آمد و راه را
که زادن همان باشد او را نخست
سرش باز جویند جا لی بجای
بپوشند تا بنگرد مادرش
وز آنجا برفتن شتاب آورند
بود مادیان پیشرو بر سپاه
برون آورد ره بهنجار پیش
بدین چاره شاید برون آمدن
بچاره گری رشته یافت سر
بدریای عودی بدل گشت باز
بهر کس کنند این سخن آشکار
که چون آید از پرده راهی برون
ازین تیره شب پرنمایت روز
برفتاری شاه بشتافتند
برفتن شده هر یکی رای زن
دگرسان فسونی براندیختند
در چاره هر کس پدید آرنی
سخن راند زاندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید ** بچاره گری کرد شه را امید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش ** بنزد خرد جای گیر آمدش
بدو گفت کازاده مرد جوان ** چنین ای ازخود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی ** بگو راست تا از که آموختی
اگر گفته آباد گردی بگنج ** دگرنه بکیفر گفتن آئی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی ** کنم محمل از بار هودج تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار ** بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت بیگومیت راست است ** که این دانش از رای آبای ماست
شهنشه چو فرمود روز نخست ** که ناید بره پیر تا تندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال ** ز گردون لبی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش ** فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدگی با خود آوردمش ** نه بد بود گرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش ** رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم ** چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون درنهفت ** برافروخت لیکن نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود ** که در چاره محتاج پیران بود
گل ار چه بنو شاخ بازی کند ** بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر ** نیاز آیدش هم بگفتار پیر
ق
درین گفتگو بود شاه جهان ** که آن مرد وحشی زدند ناگهان
درآمد بیاورد نزدیک شاه ** یکی پشته دار از سمور سیاه
وز آن هر یکی قندزی نام تر ** بجو بر کرانی یکی خوش اندام تر
چو شه نزل او را خریدار گشت ** دگر ره ز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت ** عجب ماند شه اندر آن کار سخت

باندیشه روشنائی نمای — در آن سیه سوی ظلمت آور ز رای

بفرمود تا او یاسنی چو باد — که از آبستنی باشدش رفت زاد

بیاریا زانگونه کان پیر گفت — شود زاده با دایگان جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه — سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ — بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن بغر کن مرا — ز دین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

درین فصل سنجم ز نو تا کهن — ز تاریخ دهقان سرایم سخن

که آرنده دهقان چنین در نوشت — که اول شب از ماه اردی بهشت

سکندر بتاریکی آورد رای — که خاطر بتاریکی آید بجای

زمینی که زرین قفل زرین کلید — ز تاریکی آرند جوهر پدید

کسی کاب حیوان کند جای خویش — ز فکر چو آبی برارد ز پیش

نشیننده چون چشمهٔ آبگینه — بسی کز حجابی بنا دارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — عنایت بترک مهمات کرد

عنان کرد سوی سیاهی رها — نهان شد چو مه در دم اژدها

چنانش داد فرمان در آن راه نو — که خضر پیمبر بود پیشرو

شتابنده خنگی که در زیر داشت — باو داد کو زهرهٔ شیر داشت

بیابان تا بران ترکتازی کند — سوی آنچه چاره سازی کند

یکی گوهرش داد افروزناک — که آب آزمودن شدی تابناک

بدو گفت کین راه را پیش و پس — توی رهبری نیست بیش از تو کس

جریده بهر سو عنان تاز کن — بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون توانی به بنگ آخرے
بفرمان شه خضر فرخ خرام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد
چو بسیار جست آب را در نهفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
نه چشمه که آن زین سخن دور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
شب ماه ناکاسته چون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
ندانم که از پاکی پیکرش
نیاید ز بر جوهران نور و تاب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت
دلش گشت شادان منافی زلال
فرود آمد و جامه بر کند چست
وزو خورد چندانکه بر کار شد
همان زنگ نا شسته سیراب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد
که تا چون شه آید بفرخندگی
چو در چشمه یک چشم زو ننگرید
بدانست خضر از سر آگهی
ز خوردن وے او نه از خشم او
درین داستان کو میان کهن

نشان داد مرا تا زمین برخورے
بآهنگ چشمه برداشت گام
قطرهای رحمت ز هر سو گشاد
نشد لب تشنه با آب جفت
فرو دید خضر انچه میجست یافت
چو سیمے که بالا دهد از ناف سنگ
دگر بود هم چشمه نور بود
چنان بود چون صبح باشد نگاه
چنان بود گز مه ترا فزون بعد
چو سیماب بر دست مفلوج پیر
چه باشد که سازم از جوهرش
هم آتش توان خواندن او را هم آب
بدو چشم او روشنائی گرفت
که از دیدنش شد دگرگونه حال
سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
حیات ابد زانسزاوار شد
مے ناب در نقره ناب کرد
همید شست دیده بران آبخورد
بگوید که آن چشمهٔ زندگی
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
که اسکندر از چشمه ماند تهی
نهان گشت آن چشمه از چشم او
نبوے دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو جایگه هر دو در آمدند / بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بویاتر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ جمال / در افتاد ماهی بآب زلال

بپیچید در آب فیروزه رنگ / که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمهٔ جانفزای / بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی

بیاران یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب زان آبخورد

شگفتی نشد کآب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی درین ماهی مرده بود / که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی و آن آب گوهر فشان / دگر داد تاریخ تازه نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی دروغی غلط کرده راه

گر آبی ست در دشت زمین تیره خاک / غلط کردن آب خوردش چه باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند / ازان تشنگان روی بر تافتند

ز شادابی کام آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه دریا شده دانه‌ها / دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات / همی کرد در سیر دستی ثبات

سر خویش را سیری از چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چنگل رند در جستن چشمه راند / بر او سایه افکند در سایه ماند

ز گرمی عرق در دل تنگ داشت / که بر چشمه در سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کرفت سایه از چشمه دور

۲۹۷

۲۹۸

اگر چشمه با سایه بودی صواب — کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار — چرا زیر سایه شتابان چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد — که آن هست سوزنده وین سرد سیر
فرو ماند خسرو دران سایه گاه — چو سایه شد روز بر وی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد — که بر کس که بیند هم جان خورد
ازان ره که او عمر بر وا ز گشت — چو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تدبیر چون کرد — کزان سایه خود را برون آورد
سروشی دران راهش آمد پدید — بیالید بر دست از دست خویش
جهان گشت تنگ گرفته تمام — نشد سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز — کزین سنگ را دار با خود عزیز
دران کوش تا زین خانه سنگ بست — که همسنگ این سنگ آن کس نیست
همانا کز آشوب چندین هوس — بهم سنگ این سیر گردی و بس
ستد سنگ و شهریار جهان — سپارنده سنگ و شد نهان
شتابنده شد دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید — بخسته بخضر آب حیوان ر
سکندر بنا رسیده آرد شتاب — ره بر دستی خضر یابد بر آب
دگر باره گفت کای اهل قوم — فرو بنده کی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد بیش — پشیمان تر آنکس که بگذارد هیچ
ازان پس سر افگند درخت خویش — باندازه طالع بخت خویش
شگفتی مثلی دیده شد در نهفت — که نتوان ازان ره یکی بازگشت
حدیث سر انجیل داود — نگفتم که ره هست از راه دور
چو گوینده دیگران کان کشاد — اساسی دگر بازنتوان نها

چو یا چشمه شاه آشنا کی نیافت — سوی چشمهٔ روشنائی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بیاز آمدن بر گرفتند راه
همان پویه در راه نو شد که بود — همان ماریان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب — زنی گشته اندام خسرو بتاب
دو دید از پی آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید — تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کاری یکی بدرود — همایون کسی کو از این بر خورد
شاید به کشتن پی بهر خویش — که زو خوردنی خورد اندازه بیش
نیاکان پیشینگان کاشتند — پس آیندگان بهره برداشتند
چو گشته شد از بهر ما چند چیز — دهبر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشت گاه جهان بنگریم — همه ده کشا در زمین بنگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون در آن می دهان تر کنم — بدین بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن ماریان — که نامد جبین در کسی در میان
بر آن خط ره روز نخستین گذشت — چو پرگار بود آخر ره باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بر وشن جهان ره بپیمود باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مراد طلب کرده نایافته
ببفتاد از آن تاب در تافتن — که روزی بقسمت توان یافتن
ز تنجید کرده بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان نمرد

۲۹۹

۳۰۰

چو اندوه آید مشو ناسپاس ‏ ز محکم‌تر اندوه اندر هراس

بر آسینه زخم البعد اشدن ‏ به از غرقه در آب دریا شدن

بر تخته سر از دزد سرای سخت ‏ نه زانسان که از زخم شمشیر تخت

ز تخته گلو سنگ بنجون بود ‏ خفه گردد از خویش افزودن لهم

لیکی کار کز کار مشکل زیست ‏ تن آسان کسی کو قوی بال تر

چو دیدند لشکر ره آورد خویش ‏ نهادند سنگی ره آورد بیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود ‏ کز و دیده را روشنی قوت بود

یکی راز کم گوهری دل بدرد ‏ یکی راز بی گوهری با و سپرد

پشیمان نشد آنکس که باقی گذاشت ‏ پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسوده روزی و وشته از شتاب ‏ سترداد دیرینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد ‏ که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار ‏ ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال بیش آمد از من گذشت ‏ لیکی سنگ داشت از کوه و دشت

بقبضه من کیاسنے برافروختند ‏ در و سنگ هم سنگش اندر نسفتند

فرو آمد از وزن صد پاره کوه ‏ ز بر سختنش بر سر لیکی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور گشت ‏ که این سنگ با خاک سازد جفت

کف خاک با او چو کردند یار ‏ هم‌سنگیش راست آمد عیار

نه آگاه شد زان نمودار نغز ‏ که خاکست و خاکش کند سیر سفت

یکی روز با خاصگان سپاه ‏ چو مینوی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت ‏ چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همان حیداران روی زمین ‏ در آن پایگه تند زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر ‏ سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان مبی ‏ سخن در سخن میشد از هر کسی

اگر گذر برنارسی آن آب ست ... شتابنده را چون نیاید بدست
اگر نیست آن آب در تیره خاک ... چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باب میشد سخنهای نغز ... که در روشنائی در آید بمغز
زپیران آن مرز بیگانه بوم ... چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد ... که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات ... که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس ... که هرگز نمیرد دران هیچکس
کشیده دران شهر کوه بلند ... شده مردم شهر از و شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه ... که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام ... که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر ... نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز لیتی کند سوی بالا شتاب ... پرسندگان زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید ... کس آن بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان ... بآن شهر شاید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیچ ... فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بیکبار آزمائی دلش تیز گشت ... دران عزم رایش سبک خیز گشت
بفرمود کز زیرکان سپاه ... تنی چند را سر در آید براه
دران منزل آرامگاه آورند ... سخن را درستی بشاه آورند
باندرز شان گفت زادانه کو ... نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند زان نشان ... بران گفته گردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز ... برون آید اندر زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه ... سوی شهر بی مرگ جستند راه
دران شهر با فرسنگی تاختند ... بجای خود آرامگه ساختند

خبرهاش از آشکار و نهفت
بهر وقت آوازهٔ از کوهسار
شنو شنده چون نام خود یافتی
چنان درد دیدن شدی ناصبور
رفیقان آن شه چاره ساختند
چو گردون گردنده لختی گذشت
ز پیکان آن شه گردش روزگار
ازان راز جویان پنهان پژوه
یکی شاست آنکس که بشنید نام
گرفتند دانش یاران بجنگ
نباید که پوینده شیدا شود
شتابنده راز ان نمید است سود
همی گفت چیزی که آید بکار
رها نید خود را الصد برق و زور
بماندند یاران از و در شگفت
کز زیرک تر از ما درین ترکتاز
برین نیز چون مدتی درگذشت
بیار دگر نوبتی در رسید
براسنده گشتند زان داوری
قدرشناسیه مردم که ماندند باز
ز بیدار رای خود براه آمدند
نمودند حالت که از ما یکی
نهنگام رفتن درنگی نمود

چنان بود کان مرد دیرینه گفت
رسیدی بنام یکی زان دیار
در بختش سوی کوه بشتافتی
کزان رهگشتی نشیب و دور
نواهای آن پرده نشناختند
فلک نیز لختی چند را در نوشت
یکی را برفتن شد آموزگار
یکی را بخود خواند هاتف بکوه
سوی هاتف کوه شد شادکام
که در پویه بنمای لختی درنگ
گر راز این پرده پیدا شود
فغان نیز دو چیز یکی سر نمود
برفتن شده چون فلک بیقرار
شد آوازهٔ نوایشان چو برقهٔ هور
از و بر یکی عبرتی در گرفت
نگر چون شد از ما و کشاد راز
شتابید خورشید سر کوه و دشت
شد او نیز و رفت نتیجه ناپدید
که کس آگه از داستان یا دری
نخواند از ان لوح یکحرف راز
وزان شهر تر دیک شاه آمدند
سوی کوه شد باز نامد کسی
نه امید باز آمدن شد پدید

نداتم که آواز آن پرده چیست | نوازنده ساز آن پرده کیست
چو باز آمد این پرده نشناختیم | از آن پرده آهنگ بیرون تاختیم
ز ما چند کس کرد بر کوه ساز | نیامد کسی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین هست خود گنبد تیز گشت | که گر کوه گیرد ور گاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید باز آمدش ناپدید
بدان راهش انگیز نباز آمدی | کز و یک تن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان | کسی راست کو را سر آید جهان
مثل زد که هر کس که او زاد و مرد | ز چنگال جان سیکسی جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور | بپای خود آیند گوران بگور
گه تیر خوردن عقاب دلیر | به تیر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود | که بی باده شادی نیاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم آمدن بروم

مرو تا بهم بر زنی روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند | سری را بر آرد بچرخ بلند
در آرد یکی را ز منظر بچاه | بر آرد یکی را ز ماهی بماه
کند اینچنین چند بازی بسیج | سرانجام بازیش هیچست و هیچ
ازان توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بد لگام
چو تازی فرس بد لگامی کند | خر مصریان را غلامی کند
جهان زد بر جهان خلق بسیار دید | رسید از همه با کسی نارسید

جهان آگهی است کو در جهان / شود آگه از کار کار آگهان
گزارش چنین شد درین کارگاه / که چون زد در آن غار شه بارگاه
ببستن گنج در کار آن غار کرد / ذران غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار شه رخ در آمد بروس / بر آراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا در آمد بدریای روم / برون برد کشتی به آباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند / سوی رایت شاه بشتافتند
بلشکر از جان میکشیدند پیش / چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آمد شاه / بر افروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی بر گوهری / ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر / زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصر انگیختند / درم سیم و زر بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را / جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه / بسر بر ز خورشید پوشش کلاه
نشسته از روم شد بازمین خویش بخ / بروم آمدن ز آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد / بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز / بر آسود از رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت / بهر کشوری نایبی بر گماشت
ملوک طوائف لشکران او / که بستند عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند
جداگانه بر یک بجو هر سر کشی / برآورد گردن بگردن کشی
کسی گردن خود کسی را نداد / بخود بر کسی گردنی بر گشاد
بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز در ملک یونان رسید / بهر دو در گنج سعادت کلید

زانش نی نمایا بماز کرد ‌ ‌ ‌ در حکمت ایزدی باز کرد

زمان رسیدش به پیغمبری ‌ ‌ ‌ ز پیچیده گردن زفرمانبری

ز بازار او پیشه بر گرفت ‌ ‌ ‌ حساب جهان گشتن از سر گرفت

ز نوبت جهان را جهاندار گشت ‌ ‌ ‌ یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

ز ان نوبت آن نیز کاباد بوم ‌ ‌ ‌ همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آنجا که شد راه راه ‌ ‌ ‌ روان کرد رایت بخورشید و ماه

بدین بزمگه باز پرداختم ‌ ‌ ‌ شکرریز بزمی دگر ساختم

سخنهای شیرین دران نیم درج ‌ ‌ ‌ بسی کردم از بکر اندیشه خرج

گران دُر که یک یک بر او بسته ام ‌ ‌ ‌ بهر مطلعی باز پیوسته ام

بنیهای در رشته آرند باز ‌ ‌ ‌ پر از دُر شود رشتهٔ عقد ساز

جداگانه فهرست هر یک جدی ‌ ‌ ‌ ز قانون حکمت بود دفتری

چنانک ساقیان گرامش گران ‌ ‌ ‌ که بر هم نشاندم گران تا کران

نشیننده هر یک روی قیاس ‌ ‌ ‌ چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

که داند چنین نقش انگیختن ‌ ‌ ‌ برین دلبری رنگ آمیختن

چنان بستم ابریشم ساز او ‌ ‌ ‌ که از زهره خوشتر شد آواز او

بجائیکه نا راستی یافتم ‌ ‌ ‌ بروز نور راستی ساختم

سخن کان نه بر راستی رهبرد ‌ ‌ ‌ بود خوار گر پایه بر مه برد

کجا نقش بستم سرای کهن ‌ ‌ ‌ غلط رانده بود از درستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز ‌ ‌ ‌ برین عذر و اگفتم آن گفته باز

چو شد نیمه زین بنا مهر بیست ‌ ‌ ‌ مرا نیمه عالم آمد بدست

دگر نیمه را گر بود روزگار ‌ ‌ ‌ چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب ‌ ‌ ‌ برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم داد خواهد امان ‌ ‌ ‌ چنانست اندیشه را در گمان

۳۰۵

که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنج از سفتهٔ طبع پر | چو خیری و زخیره در جوی در
ز هر باغ آرم گل نغز بوی | ز هر گل گلابی درآرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر | سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقی آن روز روشن چو ماه | بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم | بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب بر مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه | فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او | خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است | محیطیکه تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث نمط شوی خاک | ز ثالث ثلاثه جهان بشسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند | نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان | مربع نشین و مثلث نشان
ز سبزی او جهان شاد خوار | جهان را ز چندین ملک یادگار
بشارت که بر چرخ سایه برش | زده سکهٔ عید و نیروبرش
جهان را به نیروی شاهنشهی | ز فرهنگ پر گرد و از غم تهی
برزم آفتابیست افروخته | برزم اژدهائی بهمان سوخته
ز روشن دلی که دارد چو آب | بدچشم درخشنده است آفتاب
چو شمشیر آتش خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افگند | سر آسمان بر زمین افگند
فرنگ و فلسطین در میان روم | پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند | بهر سبزی بخت شد سربلند

نثاری نمودم سزاوار او — که ریزم بر او در شهوار او
بهم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن بازپرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین ابرسے — ز اسکندری هم با سکندری
بپادشه راه پیروزی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین سلیمانی درگاستان او — مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجبخش اریکه تاج سپهر — سر بر ترا سر برآرد بمهر
توئی در جهان شاه بیداربخت — ترا دید دولت سزاوار تخت
نیارد ز گیتی کس آن دستگاه — که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزه گل گرابے چکید — دران ژرف دریا که آید پدید
ز چشمه که از سنگ خارا رسید — چو اندک بود کے بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گزارش بنام تو کرد
همانش بیش تخت تو مهمان کشید — که آن سوی پیش سلیمان کشید
ببین رنگ طاوس و پرواز او — که چون گربه زشت آمد آواز او
درین بلبل خسرو بین کز نوا — فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کخوارم تاختم — بباغ تو آرامگه ساختم
نوائی نسازیم ز ایام تو — که ماند برو سالها نام تو
بنام تو ز آن کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو خامه را
مرا سیل ایراز تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست
بخشنی تو بسے اگر خواهی کسے — خزینه فراوان و خلعت بسی
من این نامه را گر بزر سفتمی — بعیب کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت — چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق گفتن خدای — ترا باد پاینده فرهنگ و رای

از آن پیشتر کآوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
فتوح دگر باش فیروزمند

جهان پیشتر در جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از جام دهقان پیر
بمن ده یکی ساغر دستگیر

از آن می که با زاهد و هوش باد
مرا جرعه و شاه را نوش باد

خاتمة الطبع

سپاس بی قیاس بیان ناظمی که نظم ثریا بر صفحه آسمان زرنگار کشیده و حمد بی پایان ناثری که نثر قسری بر ورق طلاکار صبح و دوار از قلم قدرت بکشیده و در درج دهان گهر قولان داوران سخت اقران کتاب لاجواب نادرت انتساب تعمیه آمد سخنوران جوهر شناس و درة التاج معارف جوهر شناسان معانی اساس مقبول جهان جهانیان مطبوع طبائع هنرمندان سخن زبان یادگار پیشینیان فاتح شاعری مخزن صنوف البلاغت گستری مروج نثر و نظم سکندرنامه معروف و مشهور تصنیف لطیف ناظم شیرین مقال شاعر باکمال و آسمان شیوا زبانی مهر سپهر خوش بیانی افصح الفصحا اکمل البلغا فارس مضمار سخنوری گیا رمو نکته پروری بلبل سخن سنج عدیم المثل سعید معانی قوی حضرت مولانا نظامی گنجوی انار الله مرقده برد الله مضجعه در مطبع نامی گرامی دانش گاه فرات بنیاد رموز علم حبر ماهر غواص دقیق تر الالهیات حافظ خواجه قطب الدین احمد قریشی حنفی لکهنوی سلمه الله القوی ۱۷ شوال المکرم سن یکهزار و دو صد و سنه هجری برونق طبع یافته آویزه گوش خریداران گردید و هر که شنید از دل و جان تاریخ

کتاب گرامی تاریخ لا اسکندری
نظامی نوشته بطرز عجیب

چو مطبوع گشت بحسن نظام
شده این خبر و بعید و قریب

شگفته بود شاد این فکر و خیال
که ناگه شد این مژده خوش نصیب

سنه سال طبعش بهجری سنه
سر شش گفتا کلام عجیب